

مثنوی

جمشید و خورشید

اثر

سلمان ساوجی

به اهتمام

ج. پ. آسموسن   فریدون وهمن

فریدون‌وهمن در سال ۱۳۱۲ در تهران متولدشدوپس‌از پایان‌تحصیلات خود در دانشکدهٔ ادبیات تهران در سال ۱۳۳۹ برای تحصیل در رشتهٔ زبانها و لهجه های ایرانی به دانمارك رفت . نامبـــرده در مؤسسهٔ زبانهای ایرانی دانشگاه کپنهاگ به‌تحصیل و مطالعه پرداخت ودر سال ۱۳۴٦ رشتهٔ دکترای زبانها ولهجه‌های ایرانی را به‌پایان رساند . از آثار او مقالاتی در مجلهٔ Actaonientalia و نیز « زبان پهلوی وآثار آن» را درمجلهٔفرهنگ ایران زمین میتوان نام برد . کتابی کــه از ژول‌ورن به‌نام « مسافــرت به‌مرکز زمین » ترجمه نمود در سال ۱۳۳۵ به‌عنوان‌بهترین‌ترجمهٔ‌سال‌انتخاب گردید. فریدون‌وهمن اکنون‌دانشیار کرسی‌ایرانشناسی‌دانشگاه کپنهاگ‌است.

ج.پ آسموسن درسال۱۹۲۸ م دردانمارك به‌دنیاآمد. درسال۱۹۵٤ م. دررشتهٔالهیات فارغ‌التحصیل‌شدوسپس به‌تحصیل ومطالعه در فــرهنگ و زبانهای‌ایرانی‌پرداخت‌ودر سال۱۹٦۵ رشتهٔ دکتری را به‌اتمام رساند . وی دارای تألیفات و مقالات متعدد در زمینه‌های مذاهب وزبانها ولهجه‌ها و فولکلور ایرانی‌است واز صاحبنظران لهجهٔ کلیمیان ایران به شمار می‌رود . آسموسن در سال ۱۹٦۷ م . به‌سمت استادی کــرسی ایرانشناسی دانشگاه کپنهاگ برگزیده شد . ازآثار متعدد او می‌توان «خستوانیف» راکه‌تحقیقی در مذهب مانی‌است نام‌برد .

بها : ۱۸ تومان

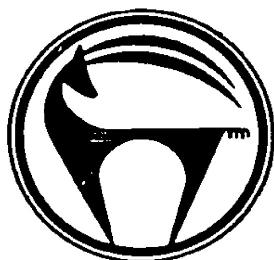


بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی آریامهر

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۰۴

مجموعهٔ متون فارسی
۳۹



ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
درچاپ‌مسطح شرکت سهامی‌افست بطبع رسید.

شمارهٔ ثبت در دفتر مخصوص کتابخانهٔ ملی ۱۸۱ بتاریخ ۴۸/۳/۷

مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر: احسان یارشاطر
شمارهٔ ۳۹

مثنوی

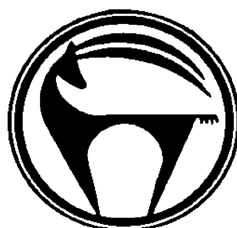
جمشید و خورشید

اثر

سلمان ساوجی

به اهتمام

ج.پ. آسموسن   فریدون وهمن



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۸

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون‌فارسی» آن‌است که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی به‌طبع برسد و متن درست و درخور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد.

با آنکه عدهٔ زیادی ازمتون زبان‌فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگر کشورها به‌طبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که باروش علمی و با رجوع به‌معتبرترین مآخذ صورت گرفته‌باشد دردست‌نیست واگر بعضی ازخاورشناسان به‌طبع انتقادی برخی‌ازاین آثار همت نگماشته‌بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد ازاین‌هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش‌خاصی برای رفع این‌نقیصه بکارنرفته. رقابت تجاری هم که درایام اخیرموجب‌طبع یاتجدید طبع بعضی‌ازمتون فارسی‌شده، نه‌تنها کمکی به‌صحت طبع‌آنها نکرده، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که به‌شتاب تحویل بازار شده گردیده‌است.

پیشرفتی‌که درسالهای اخیر دردسترس یافتن به‌بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های‌کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را به‌صورتی منظم بیش‌ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات‌چنین اقدامی اندك‌نیست: نسخ معتبرآثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است وهمیشه آسان به‌دست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی‌کهن به‌علت ابهامی که درخط عربی‌وجود دارد وهم به‌سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه‌کمتر به‌کار می‌رود کار از این هم دشوارتر است. ازطرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش‌خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند واز اینرو درکار آنها سهوولغزش فراوان است. در هر تحریر تازه‌ای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد و کاتب گاه بخطا، وگاه بگمان خود برای اصلاح، چیزی می‌افزاید یا

می‌کاهد، خاصه آنکه زبـان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می‌کند وموجب‌دیگری برای‌تصرف ناروا در اصل اینگونه آثار می‌شود، وکار را بر پژوهنده‌ای کـه جویای متن اصیل بـاشد دشوار می‌کند، درنسخ بعضی از آثار زبان فارسی مـانند شاهنامهٔ فردوسی وقابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف و زیاده ونقصان به‌حدی است‌که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطـی برخی متون چنان با یکدیگر متفاوت‌است‌که‌گویی هریك تألیف جداگانه ای است. ازاین گذشته بسیاری نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمـام هم نیستند وفـقط قسمتی از اثر اصلی را به‌دست می‌دهند.

پس‌کار مصحح‌که باید متن درست و اصیل‌را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف بازشناسد و غبـار تغییر و تصرفی را که به‌گذشت ایام بر چهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کنـد آسان نیست و گذشته از دانایی وتبحر و امانت، محتـاج بردباری و دقتی است کـه از همـه‌کس برنمی‌آید.

روش اصلی‌که راهنمـای طبع «مجموعهٔ‌متون فارسی» است، همان روشی است‌که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متـداول است، و بر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می‌گیرد، ویا در تهذیب وتشخیص متن اصلی می‌کوشد، ادراك و سلیقهٔ خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد وهمهٔ نکاتی‌راکه ممکن‌است موجب تشخیصی غیرازتشخیص‌وی شود، ضبط می‌کند. مصححی‌که فریفتهٔ تشخیص خود شود وآن‌را برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد ازاین روش دوری‌گزیده است.

درعمل نتیجهٔ این روش آن است‌که مصحح نخست می‌کوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثـر دست بیابد. آنگاه این نسخ‌را با یکدیگر می‌سنجد وبا احوال و خصوصیات هریك آشنـا می‌شود وچندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنهارا تشخیص می‌دهد. سپس نسخ فـرعی و بیفایده را کنار می‌گذارد ومعتبر ترین نسخه‌را نسخهٔ اصل قرار می‌دهد وتفاوت سایر نسخ را درحاشیه ضبط می‌کند، و یا اگر نسخهٔ اصل اغـلاط آشکار داشته باشد، آن‌را برحسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح می‌کند، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهایی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تا خواننده در انتخاب آنچه به‌نظر وی درست می‌نماید مختار باشد وتـرجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بـر دیگران نبندد، معمولا معتبرترین نسخ‌کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه به‌دلیل خـاصی نسخهٔ

دیگری معتبر شمرده شود. اگر تنها یك نسخه دردست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود.

متن‌هایی‌که با روش انتقادی و ذکرنسخه بدلها طبع می‌شود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشد و معمول نیز این‌است‌که متونی‌که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی‌باشد وخواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد. اما تردید نیست‌که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند ازمتن درست وشایستهٔ اعتمادی برخوردارشود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است.

امید است با انتشار «مجموعهٔ متون‌فارسی» گامی درراه این مقصود برداشته شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانتر شود، عموماً هراثر با مقدمه وفهارس لازم وشرح مشکلات آن به‌طبع می‌رسد.

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

مقدمه

کتاب حاضر، مثنوی عاشقانهٔ «جمشید و خورشید»، اثر طبع سلمان ساوجی (تقریباً ۷۰۸ تا ۷۷۸ هجری) می‌باشد و این اول بارست که طبع انتقادی این‌مثنوی منتشر میگردد.

شرح احوال و آثار سلمان بارها به رشتهٔ تحریر در آمده و تکرار آن در اینجا موجب اطناب کلام خواهد بود[1]. مختصراً باید گفت که وی از خانواده‌ای متمکن بوده و بیشتر عمر او در دربار پادشاهان جلایری به مدح و توصیف پادشاهان آن سلسله خاصه سلطان اویس و سلطان حسین گذشته و تا پایان عمر که در پیری وضعف و نابینائی آنرا بسر آورده از لطف سلاطین آن سلسله بهره‌مند بوده است.

سلمان ساوجی در سرودن انواع شعر خاصه غزل و مدیحه و قصیدهٔ مصنوع استادی و مهارت تامی داشت و بآسانی وقدرت ازعهدهٔ سرودن مشکل‌ترین انواع قصیده برمی‌آمد و درین امر شهرتی بسزا یافت. حافظ اورا «شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن» خوانده است. سلمان در فن ایهام وساختن مدیحه نیز سرآمد اقران بود و در واقع آخرین شاعر بزرگ مدیحه‌سرا بشمارمیرود.

---

۱. برای اطلاع ازین مآخذ رجوع کنید به، فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور تبریز ۱۳۴۰ ص ۲۷۴ و نیز: A Literary History of Persia III, Cambridge 1951 تألیف: ادوارد براون.

اگر قرن هشتم‌شاهد ظهور شعرای‌نامداری چون حافظ شیرازی وخواجوی کرمانی و یالطیفه‌سرائی نظیر عبید زاکانی نبود شاید غزلیات و قصاید سلمان ساوجی مقبولیت و شهرت بیشتری می‌یافت و حق استادی «خواجهٔ جهان» ــ بقول حافظ ــ با اقبال مردم سخن شناس بهتر ادا میشد. با آنکه میتوان وی‌را در شمار بزرگترین شعرای قصیده‌سرا و مدیحه گو بحساب‌آورد و اصالت و هنر اشعاراورا بآسانی ستود اما بقول ادوارد براون اسلوب سلمان آن آتش و شور واحساسی که به شعر روح وجان می‌بخشد و آنرا ماوراء مرزها و ملت‌ها بلندآوازه وانیس‌دلها می‌سازد فاقدست.

درمیان آثار سلمان ساوجی دو مثنوی عاشقانه وجود دارد یکی «جمشید و خورشید» که آنرا بنام سلطان اویس در سال ۷۶۳ بپایان رسانده و دیگر مثنوی «فراقنامه» که مبتنی بروقایع تاریخی وحقیقی زمان خود اوست و وی‌آنرا درسال ۷۷۰ سروده است.

سلمان در مقدمهٔ «جمشید و خورشید» نقل می کند که روزی سلطان اویس اورا در خلوت نزد خود خوانده و باو می گوید که «خسروانه نقشی از نو» بسازد وداستان عاشقانهٔ جدیدی بپردازد زیرا قصهٔ وامق وعذرا وخسرو وشیرین و ویس‌و رامین کهنه شده و درّ شهوار نظامی سیه گشته است . سلمان برای‌آنکه «حق‌نعمت پنجاه ساله» را بجا آورده باشد داستان «جمشید و خورشید» را برای سلطان می - سراید که خلاصهٔ آن بشرح زیراست:

« جمشید تنها پسر پادشاه چین شبی در عالم خواب عاشق ماهروئی می‌شود و پس از بیداری حالش دگر گون می گردد. پس از آنکه کوشش برای یافتن معشوقه در چین بجائی نمیرسد مهراب بازرگان که مرد جهاندیده‌ایست تصویری از خورشید دختر قیصر روم نشان‌شاهزاده میدهد و وی در دم معشوقه‌را می‌شناسد. جمشید و مهراب علی‌رغم میل پدر و مادر جمشید راه سفر درپیش می گیرند و پس

ازطی مسافات و مهالکی ازقبیل گذشتن ازسرزمین جنیان، جنگ با اکوان دیو، غرقه شدن در دریا وغیره به روم می‌رسند. جمشید برسم بازرگانان وارد شهر شده و به نثار زر و مال و گوهر می‌پردازد و بدینوسیله به دربار قیصر راه می‌یابد و با خورشید نرد عشق‌می‌بازد.مادر خورشید که از ماجرا خبرشده‌خورشیدرا درقلعه‌ای محبوس می‌نماید. وجمشید ازغصه سر به‌بیابان می‌نهد وهمدم درندگان وحیوانات صحرائی میگردد. مهراب جمشید را به شهر باز می‌گرداند واو را پند می‌دهد که راه عقل بپوید. جمشید بار دیگر با نثار زر و سیم به دربار قیصر راه می‌یابد و اعتماد مادر خورشید را جلب می کند و شبی پنهانی بملاقات محبوبه که در زندان زار و بیمارست میرود وپس از چندی مادر را وادار می کند که خورشیدرا از قلعه آزاد سازد. در این میان شادی شاه پسر پادشاه شام که از خردسالی نامزد ازدواج خورشید بوده بقصد ازدواج با او به روم می‌آید ولی درمجلس بزم قیصر تاب خوردن می نمی‌آورد و در چوگان و شکار جمشید باهنرنمائی‌های خود او را شکست می‌دهد. جمشید یکبار نیز قیصر را از چنگال شیری که در شکارگاه باو حمله کرده بود می‌رهاند و کم کم به قیصر وهمسرش معلوم می‌شود که او بازرگان نیست بلکه شاهزاده‌ایست که شایستهٔ ازدواج با دخترشان می‌باشد. قیصر شرایط مشکلی برای ازدواج شادی با خورشید مقرر می‌دارد بطوری که برشادی مسلم میشود منظور قیصر رد تقاضای او ونبرد با شام می‌باشد. شادی به‌شام باز میگردد وآمادهٔ نبردمیشود. جمشید سرداری لشکر قیصر را قبول می کند و پس از نبرد سختی لشکر شام را شکست داده وسالی در شام به عدل‌وداد سلطنت می نماید.سپس به روم باز گشته باخورشید ازدواج می کند و پس از چندی به‌چین نزد پدر و مادر خود ــ که از دوری او رنجور و حزینند ــ باز می گردد. پدر تاج سلطنت را باو می‌سپارد وملك‌جمشید تا آخر عمر به‌عدل و داد سلطنت می کند.»

«جمشید و خورشید» اگرچه ازلحاظ موضوع چندان بکر و تازه نیست‌وهر

מטלע כאנדן גמשיד בכ״רשיד

פי כולבה כתיראן בפלאמת וסטארת — ובבא המי כראמי בנמא כלאף עארת

פי כושתה כוררי בבהאנה ויארת — בשכפתה נשר כן בטריקה יארת

גולה כרדן גמשיד וכורשיד באהם אז רוי עשק

יא אי תאוה ורד נאן פרוורד — ברין צחרא כראמין בארת אורד

בכ״רשידי כה נקצאן ראה יאבד — אגר דר כאנה מורי בתאבד

פראי רא מגור פרד מאדי — נדאי רא משרק כהד שאדי

בבסתרד אנהאבי פאיה בר כאך — בגואדי כרד דריאיי בפאשאך

בכאסתן כ״נת אן כ״רשיד שב רוו — מלך רא כאי פשאר כוכבי

תן אנדר כאב כ״ש בורד במסכן — כישת נאזה אשר בר סרי מן

כמית דרדאמן גאן מן אוכלת — מרא פוראית וכאב כ״ש בר אנגיכת

נשאנם בכת בידארי תו אורד — שב וצל תו אמשב רוזיס כרד

מלך אשכתה בור ומסת ובי כיש — חכאב שרם דור אנדאכת אן פיש

בפאסוך כ״נת כאי חור פרי זאד — כמלת אנך כאנם דאד בר באד

כה באשד כר בדין טור טמע — כנר בר עאשקאן אמשב תבקלה

מרא דידאר אמשב דר כינאר — דגאן רא יך נשר דידן חלאלסת

הוס אאדיכה אדרודת בבינד — בעשמאן דרד וכסארת בבינד

כואבש ואר באנו כין כינארה — בשב כ״רשיד רא דידן מחאלסת

שבסת אכנון ואו שב רנתה יך בדר — ומין דוסת אוינבא תא דרי שב

صفحه ۱۶ ب نسخهٔ مثنوی جمشید و خورشید به‌خط عبری و لهجهٔ کلیمیان ایران.
کتابخانـهٔ سلطنتی کپنهاگ.

قسمت آن شواهدی در منظومه‌هائی نظیر ویس و رامین شیرین و خسرو و نظامی منوهر و دمالت (منسوب به‌ظهیر) و داستان گشتاسب فردوسی دارد ولی از نظر احتوا بر مضامین تازهٔ شعری و تنوع غزلیات و رباعیاتی که در آن فراوان دیده میشود حائز اهمیت است.

از نظر فولکلور و افسانه پردازی نیز این اثر شایان توجه است. در علم فولکلور ایران همواره فقدان اسناد معتبر و مستند قدیمی که معرف فرهنگ و جنبه‌های مختلف فولکلور ایران در زمانهای گوناگون باشد بچشم می‌خورد. کمتر افسانه‌ای بصورت منثور حتی از یك قرن قبل بدست ما رسیده و کمتر کسی آداب و سنن عهد خود را به روی کاغذ آورده است. منظومهٔ «جمشد و خورشید» صرف نظر از جنبهٔ افسانه سرائی آن شامل توصیفاتی از دربار و رسوم و آداب واحوالی است که اگرچه مربوط به قهرمانان داستانست اما بدون تردید نمیتواند از آنچه شاعر دیده و تجربه داشته زیاد دور باشد.

در تدوین کتاب حاضر چهار نسخه از داستان جمشید و خورشید که‌دسترسی بدان برای ما ممکن بود مورد استفاده قرار گرفته‌است.

۱ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ایندیا آفیس(MS. 1243 I. O. 407)صفحات۲۶۱ تا۳۶۹ که بسبب تقدم وصحت نسبی آن‌متن قرار گرفته‌است. نسخه بدلها عبارتنداز:

۲ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم(MS. Add. 27134) که درذیل‌صفحات به B نشان داده شده.

۳ــ نسخهٔ دیگری از کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم (MS. Or. 7755) که به C مشخص گشته و سرانجام:

۴ــ نسخهٔ احتمالا منحصر بفرد این داستان به خطعبری از کتابخانهٔسلطنتی کپنهاگ[1] که متأسفانه در اول و آخر افتادگیهائی دارد ولی قسمت اعظم آنرا

1 _ J. P. Asmussen, Classical New Persian Literature in Jewish _ Persian Versions, Studies in Bibliography and Booklore, Ohio 1967.

شامل است و به علامت D در ذیل صفحات مشخص گردیده است.

در تهیهٔ این متن انتقادی نهـایت دقت در صحت و امـانت بکـار رفته فقط غلطهای فاحش نسخه نویسان و تفاوتهای جزئی و بی اهمیت که عدد آن هـازیـاد بود نادیده گرفته شده و در متن وحاشیه نیامده‌است.

درینجا لازمست از آقای ساتن[1] کتابدار کتابخانهٔ ایندیـا آفیس و از امنـاء بریتیش میوزیوم کـه میکروفیلمهای مربوط را در اختیار ما گذارده‌انـد صمیمانه تشکر کنیم.

کپنهاگ مردادماه ۱۳۴۶

ج . پ. آسموسن **فـــریدون وهمن**

---

1 – S. C. Sutton

کتاب جمشید و خورشید*

الهی پردهٔ پندار[1] بگشای | در گنجینهٔ اسرار[2] بگشای
تو مارا بگذران از مائی خویش | که غیرازما حجابی نیست‌درپیش
تو کار ما بلطف خویش بگذار[3] | بکار خویش ما را باز مگذار[4]
که کاری کان سزاوار تو باشد | نه کار ماست هم کار تو باشد
دل زنگار خوردم را صفا بخش | مرا آیینهٔ معنی نما بخش
ز ما نفس بد ما را جدا کن | دل بیگانه با خویش آشنا کن
نهفتی از سخن صد گنج بر[5] من | در گنج سخن بگشای در[6] من
نسیمی از گلستان خودم بخش | چراغی از شبستان خودم بخش
بلطفت شربتی در کام ما ریز | ز جامت جرعه‌ای در جام ما ریز
بفیض خویش درجم کن پر از در | وزان در کن همه[7] گوش جهان پر
بحسن خویش[8] چون دادی نظامش | کنون زیب و بهائی ده تمامش

۱ـ C: اسرار ۲ـ C ؛ انوار ۳ـ B : بکشای ۴ـ B: را راه بنمای
۵ـ B: در ۶ـ B: بر ۷ـ B: سرو ۸ـ C: نظم
* اصل: خورشید و جمشید

زر کان مرا پـاك و عیان کن
بنام شـاه در عـالم روان کـن
خداوندا تو این دارای دین را
پناه افسـر وتخـت و نـگین را
که او امروز گیتی را پناه است
خلایق را همه[۱] امیدگـاه است
بلطفش [۲] سایهٔ خویش آفریـده
جـهان در سایـهٔ او آرمـیده
همیشه بر سران سـردار میدار[۳]
ز تاج و تخت برخوردار میدار
بعدل او جهـان را شادگـردان
درونهای خـراب آبـادگـردان
درونش مهبط انـوار خـود ساز
زبانش مظهر اسرار خـود سـاز
همان ران بردل ودست و زبانش
که دارد سود در هردو جهـانش
بنیکان مـلك او معـمور میدار
بـدان را از در او دور مـیدار
بعونش ربع مسکون را امان ده
سکـون فتنـهٔ آخـر زمـان ده

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکـه ایـن دریای دایـر
ز عین عـقل اولی[۴] کـرد ظاهر
عیان شد عین عقل از قاف قدرت
سه جوی آوردازان در باغ فطرت
درخت نورچشم‌جان[۵] برافراخت
همای عشق برسر آشیان ساخت
دهد بر جویبار چشـم احباب
ز عین عشق بیخ [۶] حسن را آب
دو عالم ذره است و مهر خورشید
دلش انگشتری و عشـق جمشید
سرای روح کـرد این خانـهٔ دل
خورای[۷] عشق گشت[۸] این‌دانهٔ دل
حصارجسم‌را ازآب و گل ساخت
بچندین مهره‌دیوارش برافراخت
از اول شـد اسـاس شخـص آدم
به پشتیوان این گل مهره[۹] محکم

۱ـ B: جهان را سربسر ۲ـ B: بلطفت ۳ـ B: برسرش سردار میدار
۴ـ B و C: اول ۵ـ B و C : جسم و نورجان ۶ـ B و C: باغ ۷ـ B: فدای
۸ـ Bو C: کرد ۹ـ C: خانه

بقدرت راست کرد این خانهٔ دل　　سه‌حا کم را درین‌جا ساخت‌منزل
کبد را تکیه گاه[1] از راست آراست[2]　　مقام قلب کرد ازصدر چپ[3] راست
چو جسم این بارگاه هفت تو زد　　دل آمد[4] خیمه بر پهلوی او زد
خرد را کو مقامی داشت در سر　　ازین‌هر دو مقامی داد برتر *
مزین کرد لطفش سرو قامت　　بحسن اعتدال و استقامت
که‌از[5] صنعش کند درخواست‌شاهد　　که انسان‌را ز سر تا پاست شاهد
هر آنچ از گوهر خاك آفریدست　　تو پاکش بین که او پاك آفریدست
همه پاك آمدیم از عالم غیب　　ز کج بینی ما پیدا شد این‌عیب
ز مینا خسروانی قصری افراخت　　زشیرین کاری اورا بیستون‌ساخت
میان حقهٔ فیروزه پیکر　　معلق کرد حسنش چار[6] گوهر
فلك پیمانهٔ فضل نوالش　　جهان پروانهٔ شمع جلالش
بدیوان ازل حکمش نشسته[7]　　همه کون‌ومکان را جمع بسته[8]
برانده چرخ و باقی کرده پیدا　　ز کل من علیه فان و یبقی
ویبقی وجه ربك ذوالجلالش　　شده باقی وجه لایزالش
حریر ولاله و گل را بشب ماه　　ز صنعش داده[9] حسن صبغة الله
بتاب خیط شمس‌و[10] سوزن خار　　بدوزد قرطهٔ زربفت گلزار
شکر را درمیان نی‌نهان[11] کرد　　بچندینش قلم شرح و بیان کرد
سپارد ماهئی را مهر جمشید　　بخرچنگی‌رساند تخت خورشید**
ز زرین نشتر خورشید تابان　　گشاید خون یاقوت از دل‌کان**
بکرمی داد از ابریشم کناغی　　بکرمی میدهد در شب چراغی

۱ـ B: داد　۲ـ B: تاراست　۳ـ B: صدر ازچپ و　۴ـ B: من　۵ـ C: ار
۶ـ C : کان　۷ـ B : نبشته　۸ـ B: گشته　۹ـ B: گشت　۱۰ـ B: از
۱۱ـ B: زبان
* فقط در C　** درB و C

قمر با این همه کار و کیائی — بود هر مه شبی بی روشنائی
بموشان جبهٔ سنجاب بخشد — کولها بر پلنگ و شیر پوشد
ببوئی کو کند در نافه افزون — کند آهوی مشکین راجگر خون
قبائی از برای غنچه پرداخت — دگر بشکافت وانرا پیرهن‌ساخت
خرد را کار با کار خدا نیست — کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
فلك را با چنین کاری‌چه کارست — همه کاری بحکم کردگار است
اگر بودی فلك را اختیاری — گرفتی یك زمان برجا قراری
زما درکار خود حیران ترست او — ز ما صد بار سر گردان ترست‌او
خرد در کوی اوسر گشته‌رائیست — فلك در راه او بی‌دست و پائیست
دران مجلس که‌امرش‌حکم‌فرمود — فلك چون حلقهٔ بیرون در بود
صفات او ز کیف و کم فزونست — ز هرچه آن‌درون آمد[1] برونست

القطعه

ای در هوای معرفت قدرتت‌چو باز — سیمرغ چشم[2] باز خرد چشم دوخته
در شهپر[3] جلال تو ارباب بال را — پرهای فکر ریخته و بال سوخته
گردون بطوق‌شوق‌تو گردن‌فراخته — آتش بداغ طوع توخود را فروخته
لطفت و گر بیکدم وقهرت[4] بیك‌نفس — باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

در نعت سید انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم

ز رحمت انبیا را آفریده — وز ایشان مصطفی را بر گزیده
امام‌سیصد و شصت و شش اخیار — سپهر هر دو شش ماه ده و چار

۱ـ B و C: آید ۲ـ B : جسم و C: عقل و قدرت C: لطفش بیکدم ودم قهرش ۳ـ C: سدرهٔ ۴ـ B: بیکدمه دم

شهنشاه سریر ملك لولاك | سوار عرصهٔ میدان افلاك
محمد عالم علم یقین است | محمد رحمة للعالمین است
بمعنی قرة العین دو عالم | بصورت[1] پشت و روی نسل آدم
زفتح مقدمش در طاق کسری | بسی کسر آمده وانگه چو کسری
همانا[2] آتش کفر ازجهان جست[3] | زمین از موج دریای بلا رست
بدارالملك سلمان آن فرو مرد | زمین شهر ما این را فرو برد
گهی جبریل باشد میر بارش | زمانی عنکبوتی پرده دارش
بنانش تیغ بر گردون کشیده | بایمائی صف مه بر دریده
شد از شوق بنانش لاغر و زرد | قمر کوچون قمرشق نصب کرد[4]
کسی کوراست در تن گوهر بد | چو تیغ انصاف او بر گردنش زد
کسی را کی[5] تواند کرد تقبیح | که آرد سنگها اورا به[6] تسبیح
کجا نزد[7] براق او [8] منازل | خر عیسی فتد با بار در گل
خرد در کار آنکس خیره ماند | که خر بامرکب تازی دواند*
اگر گوید کسی کاندر رهی خر | رود با مرکب تازی زهی خر
کلیم آنجا که معجزرا بیان کرد | ده ودوچشمه ازسنگی روان کرد
کجا احمد زند برآب رنگی | کلیم آنجا بود بی آب وسنگی*
کجا سایند چترش سر برافلاك | بجای سایه مهر افتاده بر خاك
گهی سر در گلیم فقر برده | گهی این اطلس خضرا سپرده

رباعیه

شاهی که به نعلین رخ مه آراست | گشت از قدمش پشت کج گردون راست

---

۱ ـ C: بقدرت ۲ ـ B: همانـدم ۳ ـ B: رفت ۴ ـ B: قلم چون برقمر شق قصب کرد C: قلم کو چون قلم شق قلم کرد ۵ ـ B: کسی کورا ۶ ـ B: سنگ خارا دانه
۷ ـ B و C: برده ۸ ـ B: آن * درB و C

برحسن مه چارده[1] انگشت نهاد مه‌را[2] بشکست وزان‌شب[3] انگشت نماست

در معراج حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم

در آن شب کز سرای امهانی روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق‌سیر آورد جبریل که‌حوران‌را[4] غبارش کرد تکحیل
نشست احمد بران برق قمر سم چو جرم شمس بر چرخ چهارم
براق‌اندر هوا شد چون سحابی[5] نبی بر پشت او چون آفتابی
چو ازبیت‌الحرام احمدسفر کرد بسوی مسجد الاقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطا ده که سبحان الذی اسری بعهده
خیال فکر وعقل و روح را ماند بصحرای فلك تنها برون راند
قدم بر بام هفتم آسمان زد وزانجا شد علم بر لامکان زد
براق و جبرئیل آنجا بماندند بخلوت خواجه را تنها بخواندند
چو تیر غمزه در یك طرفةالعین رسید از خوابگه تا قاب قوسین
زپیشش طرقوا گویان ملایك ز پس آراسته حوران ارایك
ز حضرت خلعت لولاك بخشید[6] رحیق جام اعطیناك[7] نوشید
ملایك پرده‌ها را بر گرفته نبی را صحبت خوش در گرفته
ز دیوان الهش هشت جنت ببخشیدند و کرد او وقف امت
چوکار ملك و دین را ساز گردید به پیروزی از آنجا باز گردید
بیاران از متاع آنجهانی کلید جنت آورد ارمغانی

---

۱ ـ B: دوهفته ۲ ـ C: زان ۳ ـ C: شب. اصل: سبب ۴ ـ C: که جوزا از
۵ ـ B و C : شهابی ۶ ـ B و C : پوشید ۷ ـ B: آتیناك

الغزل*

ای مکمن[1] دست قدرت بر بساط لامکان / منتهای سدره اول پایه‌ات از [2] نردبان
ای بساط حضرت ملك سلیمانیت را / هد هد پیغمبر طاوس عرشی آشیان
کرده همچون آستین غنچه وجیب سمن / مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان
تکیه گاهت قبهٔ عرشست ومرقدزیرخاك / بر مثال آفتابست این و روشنتر از آن
آفتاب اندر چهارم چرخ می‌تابد ولی / خلق می‌بینند کاندر خاك میگردد نهان
گاه بر بالای گردونی و گه در زیر ابر / آفتاب عالم افروزی و ابرت سایه بان
شمع جمع انبیا چشم وچراغ عالمی / زان زبانت مظهر آیات نورست ودخان
خاك مسکین از لباس سایه‌ات محروم ماند / خاك باری چیست تا توسایه اندازی بران
جای نعلین نبی بر طور در صف نعال / بودچون کار[3] نبوت بد[4] بدست دیگران
باز شد تاج سر عرش وچنین باشدچنین / لاجرم وقتی که پای خواجه باشد درمیان
کعبهٔ صدرت اگر برخیزد ازناف زمین / بعدازین گردزمین هر گز نگردد آسمان

فرد

درود بیشمار از رب ارباب / بر احمد باد و بر اولاد واصحاب

دعای دولت سلطان اعظم اعدل السلطان معزالدین
شیخ اویس بهادر

اساس خطهٔ دیـن باد دایم / بعون و عدل شاهنشاه قایم
پناه خسروان و شهریاران / سرو تاج سران و تاجداران
سکندر آیت[5] جمشید شوکت / فریدون رایت فیروز [6] طلعت

---

۱ ـ B: مکان ۲ ـ B: پایهٔ این ۳ـ B : چوگان ۴ـ B: بر ۵ـ B: رایت
۶ـ B: زینت و پرویز C ، تربیت پرویز
* C : این غزل را فاقدست

بسیط عالم شاهی گرفته زاوج ماه تا ماهی گرفته
جبینش مظهر آیات شاهی ضمیرش مهبط نور الهی

قطعه *

داور دنیا معزالدین حق سلطان اویس آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آن‌شهنشاهی که رای‌او اگر خواهد دهد چون اقالیم زمین اقلیم گردون رافرار

مثنوی

بنامیزد چو افریدون و هوشنگ ز سرتا پا همه هوشست‌وفرهنگ
طراز طرز شاهی میطرازد سر دیهیم و افسر می‌فرازد
ز مار رمح[۱] او پیچان دلیران ز سوز[۲] تیغ او دلخسته شیران
هلال فتح نعل ادهم اوست شب قدر سعادت پرچم اوست+
ز یأجوج ستم گشت[۳] است آزاد که تیغش در میان سدیست‌پولاد
ظفر در آب تیغش غوطه خورده سر بد خواه آب تیغ برده
بجای زر ز آهن دارد افسر ز پولادست خفتانش چو گوهر
بکیوان گفت ماه پیر دوران کدامست این‌شهنشه گفت‌کیوان×

وله ایضاً

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش جذر اصم و[۴] صخرهٔ صمّا شنیده‌اند
صد نوبت از سیاهی گرد سپاه او این اسبهای[۵] توسن گیتی رمیده‌اند
تن جامه ایست خرقهٔ جسم مخالفش کان جامه را بقدر حسامش بریده‌اند

۱ ـ B : زلف ۲ ـ BوC: مور ۳ـ B: گیتی ۴ ـ C: صد پی زگوش
۵ ـ BوC : اشبهان * B : این قطعه را فاقدست + در B و C × در B

انجم ندیده‌اند در آفاق ثانیش وز آنچه دیده‌اند یکی را دو دیده‌اند
آن سایهٔ عنایت یزدان که وحش وطیر در سایهٔ عنایت او آرمیده‌اند
در آفتاب گردش ازین سایه کی[1] فتاد تا سایبان سبز فلك گستریده‌اند
در کار زر بدور رخش[2] خیره مانده‌ام تا آن‌دو روی‌را بچه‌رو بر کشیده‌اند
سرویست سرفراز ببستان سلطنت کان سرو را زعقل و روان آفریده‌اند
ماران رمح سینهٔ اعدا ز دست او سوراخ کرده‌اند و بدو در خزیده‌اند

ایضاً له

سحرگاه ازل کز پردهٔ غیب قضا میداد نور و سایه را عرض
قدر بنوشت بر اطراف چترش که السلطان ظل‌الله فی الارض

وله ایضاً

خردگرد فلك چندانکه گردید کسی بالاتر از چترش نمیدید
فلك را گفت بردی ای کمان قد چوابروی بتان پیشانی از حد
تنزل کن ز جای خویش زیرا که ظل چتر سلطانست آنجا
چرا بالا نشستی گفت از آن‌روی که او چشم‌جهانست و من ابروی
زبان تیغ از انصاف سخن راند جهان‌این‌قطعهٔ‌موزون فرو خواند *

قطعه

بجز از آتش دراز زبان بجز از خامهٔ زبان کوتاه
کس نیارست کرد در عالم دو زبانی و سرکشی با شاه
لاجرم خاکسار و سرگردان آن‌بتون‌رفت[3] و این‌بآب سیاه

۱ـ B: این سایه کم C: کس‌ندید ۲ـ B وC: کفش ۳ـ B: در تنور آن * در B و C

فی‌المدح

دران اندیشه مه بگداخت تن را / که بندد بر سمندش خویشتن را
خیالی بود کج بالله که این عار / توان بر اسب او بستن بمسمار
عقابش را چوشد زاغ کمان‌جفت / بوصف‌الحال‌نیز[۱] این‌شعر[۲] میگفت

وله ایضاً

روز کسوف ار کند قصد بدوزد بتیر / قبهٔ سیمین ماه بر سپر آفتاب
گاه ز فیض کفش خاك مرصع بساط / گاه ز گرد رهش روز معنبر نقاب[۳]
کی‌شودش‌هم‌عنان‌خنگ فلك چون نداشت[۴] / پایهٔ پهلو زدن ماه نوش با رکاب
ای کف‌خنجر کشت‌کرده‌زجان‌صد هزار / خصم جگر تشنه را سیر بیك قطره آب
رای تو بر آسمان بارگهی زد که‌هست / بافته از قطب میخ تافته صبحش طناب
حملهٔ قهر تو ساخت زهرهٔ شیران تباه / آتش تیغ تو کرد گردهٔ گردان کباب
در عجبم تا چرا کرد بدوران تو / صدمهٔ باران و باد گنبد گل را خراب
فتنهٔ بیدار را عدل تو در خواب کرد / فتنه نبیند دگر چشم جهانرا بخواب
کرده بزخم زبان[۵] سرزنش سر کشان / تیغ جهانگیر تو هندوی مالك رقاب

ایضاً له

خرد کوهست عالم را اب وجد / چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد
تو خورشیدی و تختت چرخ چارم / چهارش پایه چهار ارکان عالم *

القطعه

طاوس روز تا ز افق جلوه می کند / شاها همای چتر تو دولت شکار باد

---

۱ ـ B و C : تیر ۲ـ B: قطعه ۳ ـ C: باد معنبر ثیاب ۴ ـ B: نیافت
۵ ـ C : سنان * فقط در B

این زرنگار [1] دایرهٔ لاجورد را   دایم بگرد نقطهٔ چترت مدار باد
هر خلعت مراد که بخشید آسمان   از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
خورشید از شمار غلامان در گهت   بر در ترا غلام حبش صد هزار [2] باد
گر ماه بر خلاف مرادت کند مراد [3]   چون دست زهره پای قمر در نگار باد
ماه قدح چو دور کند در سرای عیش   ناهید خوش سرای ترا پرده دار باد
هر کس که در یمین تو چون شمع راسخست   دایم چو خاتم زر تو در [4] یسار باد
تا هست کرد اینقدر افلاك را قرار [5]   دور تو چون مدار ملك برقرار باد
بی گرد فتنه دامن آخر زمان بچین   وصل قبای دولت این روزگار باد
با این که نیست مثل من امروز بلبلی   چون من بهار مدح ترا صد هزار باد

در التماس نمودن

مرا یکروز شاهنشاه عالم   چراغ دودمان نسل آدم
فرستاد و بخلوت پیش خود خواند   بعادت پیش تخت خویش بنشاند
محیط مکرمت [6] گردون همت   جهان سلطنت خورشید دولت
سریر آرای ملك اردوانی   بهار دولت چنگیز خانی
جهانگیر جهانبخش جوانبخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت
ز ملك [7] نظم و نثر آن بحر زخار   طلب میکرد ازین بحر گهر بار
چو لعل یار در الفاظ رنگین   معانی خوش باریك شیرین
مرا گفت ای سخنگوی [8] گهرسنج   چه پنهان کرده‌ای در کنج دل گنج
کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو   بر آور خسروانه نقش از نو
نماند آن شورش حلوای شیرین   بیار امید خوش ویس و رامین

---

۱ ـ B : روزگار   ۲ ـ B : چنین بی‌شمار C: بود و چنین غلام ترا بی‌شمار
۳ـ B و C : مدار   ۴ـ B: دایم نگین‌خاتم زرین   ۵ـ B: تا هست‌گرد زمین‌چرخ‌رامدار
۶ـ B: مملکت   ۷ ـ B: سلك   ۸ ـ C : گهر جوی

بیاور [1] شاهد عذرای لایق … که شد آب رخ عذرا موافق [2]
درین قرابهای سبز زرکار … نظامی را سیه شد درّ شهوار
رواجی [3] نیست آن سیم کهن را … بنامم سکهٔ نو زن سخن را
چو پروین نظم کن زیبنده شعری … سخن را پایه بر بر اوج شعری
مرصع ساز تاج و ذکر جمشید … منور کن چراغ حسن خورشید
عذار روشن خورشید عذرا … مزین کن بنظمی چون ثریا
جهانرا از سخن ده یادگاری [4] … ز دست دیگرش بر کن نثاری [5]
ز عین طبع صافی کن روان بحر … بر آورهر زمان بحری از آن بحر
ز هر جنس حکایت در هم آمیز … ز هر نوعی غزلهائی بر[6] انگیز
چو این عالی خطاب آمد بگوشم … کمر بستند عقل و فکر و هوشم
مرا گفتند سلمان وقت دریاب … که دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق پنجه ساله نعمت … اگر داری هوس دریاب فرصت
ز هر طرزی سخن با خویش داری … ز کان و بحر گوهر پیش آری [7]
بطرز نو معانی را بیان کن … طراز دامن آخر زمان کن
ز ششتر تا بشام اندر شکر گیر … ز عمان تا بدخشان درگهر گیر
بکلك عنبرین در روز و شب باف … حریر شکرین [8] را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی … حق نعمت بجای آورده باشی
دران ره چونقلم مشیا [9] علی‌الراس … شدم درّ سخن سفتن [10] بالماس
دل من در حجاب حجرهٔ فکر … نمیکرد آرزو جز شاهد بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود … کزان معنی کسی را روی ننمود
چو خور عاری ز نور مستعارم … چو مه عکس ازچراغ کس [11] ندارم

۱ـ B و C : بیارا ۲ ـ Bو C: عذرا و وامق ۳ ـ B : روائی ۴ ـ B: بازکاری
۵ ـ Bو C : نوکن نثاری ۶ ـ B: نو C : تر ۷ ـ Bو C : بیش‌داری
۸ ـ B : ششتری ۹ـ B: شهیا ۱۰ـ B: سفتم ۱۱ـ B: خور

لباس نظم اگر خوبست ور زشت ببکری تار و پودش فکرمن رشت
نهادم بـر کف گیتی نگـاری برو بگذاشتم خـوش یـادگاری
ز گـردون بـگـذرانیدم سخن را بـدان حضـرت رسانیدم سخن را
نهادم مـن دریـن فیروزه مجمر بسی ز انفاس مشکین عود و عنبر
جهان خواهد معنبر گشت ازین بوی کنون چندانکه خواهد گشتن این گوی
توقع دارم از هر خـرده جـوئـی وز ایشان کز کرم دارنـد بوئی
که گر باری بر آید بـوی لادن ازین مجمر بر آن پوشند دامـن
بـفـر دولت دارای عـالـم طمع دارم گر این معنی بود کم
دل من آب از ان چشمه گشاید[۱] کز آنجا هرچه آید صافی آید*
کنون خواهم حدیث آغاز کردن در گنج سخن را بـاز کـردن

۱ـ C: دلم چشمی ازین‌رو می‌گشاید * فقط در B و C

آغاز قصهٔ جمشید و خورشید

خبر دادند دانایان پیشین
که وقتی پادشاهی بود در چین

جبینش مظهر آیات شاهی
ضمیرش مهبط نور الهی *

زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاك بوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده
بداد و دین جهان آباد کرده

بعهدش کس نبودی در همه چین
جگرخونین‌تر[1] از آهوی مشکین

چنان کبك از عقاب آسوده خفتی
که باز انگشت در دندان گرفتی

سپاهش کوه و هامون بر نمی‌تافت
عطایش گاو گردون بر نمی‌تافت

نه تنها پادشاه ملك چین بود
هزاران چینش[2] اندر آستین بود

بچینش خواندندی[3] شاه فغفور
ولی در اصل نامش بود شاپور

ز فرزندان شهنشه یك پسر داشت
که از جان عزیزش دوستر داشت

همایون کوکبی خورشید جامش
فریدون موکبی جمشید نامش

جهانرا تازه و نو شهریاری
ز جمشید و فریدون یادگاری

۱ـ B : مگر C ، بجز   ۲ـ B : که چندین حسنش   ۳ـ B: خلق خواندی   * فقط در B و C

چو باتیغ و سنان بودی خطابش — که پایش داشتی غیر از رکابش
بروز رزم ره بر چرخ می‌بست — چو تیر ازدست او مریخ‌می‌جست
اگر گردون شدی باوی بمیدان — ربودی گوی میدان را بچوگان
چو مشکش[1] برحریر آغازتحریر — نهادی‌پای دل کردی بسزنجیر
ز مشک[2] درفشان بر نقرهٔ خام[3] — همی‌گسترد مشکین دانه و دام
بدانه مرغ دلها صید میکرد — بدام عنبرینش قید میکرد
ز صبح و شام تارو پود مـی‌تافت — بچالاکی شب اندر روز می‌بافت
چو کان[4]و ابر کار او سخا بـود — ز سر تا پا همه حلم و حیا بود
عذار او خطی بر گل کشیده — حدیثش پردهٔ شکر دریده
چو ابری ابروانش بر گلستان — کشیده سایبانها بهر مستان
نبودی روز وشب جز باخردمند[5] — نجوید پر هنر الا هنرمند
همه‌کس را هنر بر کار بـاشد — خصوص او را که او سردار باشد
نبودی جز نشاط و عیش کـارش — بجز می خوردن و میل شکارش

مجلس آراستن جمشید در باغ

ملك فرمود تا یکشب بباغی — که برهرخار بود از گل‌چراغی
هزاران بلبل اندر باغ هر یك — گرفته راه عنقا و چکاوك
بصد دستان نوا ها بر کشیده — گل و سوسن گریبانها دریده
بپای سرو سنبل در فتاده — بنفشه پیش سوسن سر نهاده
گرفته عارض گلها ز می تاب — زمستی چشم نرگس‌رفته‌در[6] خواب
ز می‌شاهانه بزمی راست کردند — هران‌سازی که‌دل‌میخواست‌کردند

۱ـ B و C: کلکش   ۲ـ B: کلکش C: کلك   ۳ـ B: نقطهٔ جام   ۴ـ B: کار
۵ـ C: هنرمند   ۶ـ C: درشکر

ندیمان و حریفان را بخواندند / یکایك را بجای خود نشاندند
زهرسو مطربان‌صف بر کشیدند / نواهای نی و دف بر کشیدند
نوای[1] مطربان و شاهد شنگ / نمی[2]زد راهها برعود و برچنگ
مغنی چون نوای عود دادی / نوای زهره از قانون فتادی
ندیمان در حکایتهای رنگین / ظریفان در مضاحکهای[3] شیرین
بدعوی ماه روئی[4] در مقابل / ز مستی سرو قدش[5] در شمایل
لب شکرلبان را جان بر[6] آتش / دماغ‌حاضران‌از بوی‌جان‌خوش
کمیت گرم رو گردان بمیدان / حباب‌خوش عنان درعین جولان
قدح بر[7] لعل‌و مرواریدریزان / نسیم ازبوی او[8] افتان وخیزان
می وجان‌هردومی آمیخت ساقی / بجای جرعه‌جان‌می‌ریخت‌ساقی
زرنگ‌جرعه‌هرجا بوی‌جان‌خاست / خروش‌الصبوح از ساقیان[9] خاست
ز یك‌سو در عمل ناهید و شهناز / وزان سو ارغنون و بلبل آواز
بخوبی هریکی چون ماه بودند / پرستاران خاص شاه بودند
عنادل در هوای صوت ناهید / زپرده[10] راست‌کرده‌چترخورشید
میان چار بالش[11] مسکن شاه / چو در برج چهارم منزل ماه
همه شب بود نوشانوش ساقی / نبود از کامرانی هیچ باقی
چوخم شد بر کف شب ساغرماه / زخواب‌خوش گران‌شدافسرشاه
حریفان چون بوقت صبح انجم / همی کردند خودرا یك بیك گم
ز نزدیکان غلامی چند ماندند / زگرد شاه باقی را براندند
زجا برخاست‌ساقی، شمع بنشست / ملك‌درخواب‌شدچون‌مردم[12] مست

۱ـ B: زهرسو　۲ـ B وC: همی　۳ ـ C: لطیفان درلطایفهای　۴ـ C: رویان
۵ـ C: قدان　۶ـ B: شکرزبانان پرز　۷ـ C: پر　۸ـ C: می　۹ـ B: خروس
صبحدم ازآشیان　۱۰ـ پرها　۱۱ـ B: جان پاکش　۱۲ـ C: چشم خود

در خواب دیدن جمشیدخورشید را

چو روی خود بهشتی دید درخواب ‌ ‌ روان در وی چو[۱] کوثر چشمهٔ آب
کنار جوی ریحان بر دمیده ‌ ‌ میان باغ طوبی بر[۲] کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز ‌ ‌ همی‌گفتند با هم راز دل باز
زشبنم تاج گل چون تاج پرویز ‌ ‌ بر آورده درو[۳] درّ دلاویز
همه خاکش عبیر و زعفران[۴] بود ‌ ‌ همه فرشش حریر و پرنیان بود
صبا میکرد بر گل جان فشانی ‌ ‌ بگل میداد هر دم زندگانی
میان باغ قصری دید عالی ‌ ‌ چو برج ماه خورشیدیش والی
منور برجهای قصر یکسر ‌ ‌ بماه و مشتری و زهره و خور
ملك‌میگفت باخودکین نه جایست ‌ ‌ که حورا زینت[۵] و حورا نمایست
بران آمد که فردوس برین است ‌ ‌ قصور خلد وجای حور عین است
درین بود او که ناگه بی حجابی ‌ ‌ ز بام قصر بر زد آفتابی
چو خورشید عذار ارغوانی[۶] ‌ ‌ در افشان[۷] از نقاب آسمانی
بتی رعنا کشی[۸] ماه مقنع ‌ ‌ چو گل گه در قبا گه در مرقع[۹]
فروغ عارضش‌را رشك[۱۰] خورشید ‌ ‌ نگین خاتمش را مهر جمشید
ز سنبل بر سمن مرغول بسته ‌ ‌ ز مرغولش بنفشه دسته دسته[۱۱]
لب لعلش بنفشه[۱۲] در نگین داشت ‌ ‌ به پیشانی خم ابروش چین داشت
ز مویش سنبل اندر تاب می‌شد ‌ ‌ ز شرم عارضش گل آب می‌شد
اگر دل در خیالش بسته گشتی ‌ ‌ ز تاب دل عذارش خسته گشتی

۱ـ C: هرسو ز ‌ ‌ ۲ـ C: سر ‌ ‌ ۳ـ B: بران‌آویزه از ‌ ‌ ۴ـ C: ارغوان
۵ـ B: صورت ‌ ‌ ۶ـ C: چراغ آسمانی ‌ ‌ ۷ـ C: درخشان ‌ ‌ ۸ـ B: رعناکش از
۹ـ BوC: چومه‌برچهره اکلیل مرصع ‌ ‌ ۱۰ـ B و C: عکس ‌ ‌ ۱۱ ـ C: گشته خسته
۱۲ـ BوC: بدخشان

قضا شهزاده را ناگه خبر کرد
دران زلف و قد و بالا نظر کرد
بزد آهی و احوالش تبه شد
چو زلف آن‌صنم رویش[1] سیه شد
صباح زندگانی شد برو شام
که آمد آفتابش بر لب بام
قضای آسمانی چون در آید
اگر بندی در از بامت در آید
کمند عنبر از بالای آن قصر
فرو هشته ز سر تا پای آن قصر
دل سودائی او بی سر و پا
بمشکین نردبان بر شد ببالا
دل جمشید را ناگه پری برد
بدستانش ز دست انگشتری برد
چو بیدل شد ملك فریاد بر بست
بجست‌ازخواب‌وخواب‌از چشم‌اوجست
همی زد دست بر سر سنگ بر بر
که نه دل داشت اندر بر نه‌دلبر
همی نالید و درّ اشك می سفت
بزاری این غزل‌باخویش می گفت

الغزل

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدن‌زلفت چگونه‌باشد
گفتا که خویشتن را درپیچ‌وتاب‌بینی
گفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم
گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم بخواب بینم گفتا بخواب بینی

وله ایضاً

خروشش چون پرستاران شنیدند
خروشان سر بسر پیشش دویدند
که‌شاها چیست‌حالت‌ناله‌از[2] چیست
جهان محکوم‌تست‌این‌ناله‌از کیست
چه کم داری که چیزت کم مبادا
چه غم داری که هیچت غم مبادا
بدل گفت این همی باید نهفتن
خیالست این نشاید باز گفتن

۱ـ B: روزش ۲ـ C: حال ونالشت

من این حال دل خود با که گویم / دوای درد پنهان از که جویم
چگویم[۱] من که سودای کـه دارم / خیال سرو بالای کـه دارم
دهانی را که قطعاً زان‌نشان نیست / میانی را که هیچش در میان نیست
ندیدم من برو چون دل نهادم / چرا دل را بهیچ از دست دادم
پدر گر صورت حالم بـداند / مرا بی هیچ شك دیوانه خوانـد
همان بهتر که راز خود بپوشم / شکیبائـی کنم در صبر کـوشم
سرشك خود چو آب جو نریزم / میان مـردم آب رو نـریـزم
من از سیلاب چشم خود خرابم / یقین دانم که خواهد برد آبـم
همی گفتند و او خاموش می‌بود / بپاسخ قفل لعل از درج نگشود
یکی میگفت این سودای یـارست / یکی میگفت این رنج[۲] خمـارست
ز نو بزم صبوحـی ساز کـردنـد / حریفان را ببزم آواز کـردنـد
نـوای ارغنونـی بـر کشیدنـد / شراب ارغـوانـی در کشیدنـد
صبا برخاست گـرد باغ گـردیـد / ز گلرویان مجلس هر که را دیـد
یـکایـك را دران مجلس دلالت / همی کـرد از پـی رفع ملالت
نخست آمد گل صد برگ در پیش / زر آورد و می و گوینده با خویش
زرافشان کردو زان‌مجلس بیاراست / بصد رو از شهنشه عذرهـا خواست
بزیر لب دعـایش گفت صد راه / رخش در پای می مـالید کای شاه
ز دلتنگی دمـی خود را برون آر / بمی خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم در دل همی خـون / بدل کـردم بجـام بـاده بیرون
شما را جاودانـی زندگـی بـاد / که ما خواهیم رفتن زود بر باد
در آمـد بلبل صـاحب فصـاحت / که بادا خرم و[۳] فـرخ صبـاحت
دمی با دوستان خوش باش وخندان / که دنیا را بقائی نیست چندان

۱ـ B، نگویم ۲ـ B و C، فعل ۳ ـ B و C : خسروا

تو این صورت که بینی بسته برهم　　فرو ریزد ز هم چون گل بیکدم
در آمد لاله ناگه با پیاله　　تو گفتی از زمین بر رست لاله
که شاها لالهٔ دردی کش آورد　　مئی وانگه نه‌زان می کان توان‌خورد
ازان می ساقیانرا[1] گر چه ننگست　　که نیمی صاف و نیمی تیره‌رنگست
نشاید ریخت می کو دُرد باشد　　که دردی نیز هم در خورد باشد
فرود آورد سر غمگین بنفشه　　که کم برگم شها مسکین بنفشه
چو گل بهر نثار از زر ندارم　　همینم بس که درد سر ندارم
در آمد نرگس سرمست مخمور　　که باد از حضرتت چشم بدان دور
من مخمور دارم یك دو ساغر　　فدایت کردم اینك دیده بر سر
در آمد سرو دست افشان و آزاد　　که شاها جاودان سر سبزیت باد
چرا بهر جهان دل رنجه داری　　دل نازك بغم چون غنچه[2] داری
بیا از کار من کن[3] اعتباری　　که آزادم ز هر کاری و باری
نه بار هیچکس بر گردن من　　نمی‌بیند برهنه کس تن من
تهی دست و ممل الحال[4] باشم　　ولیکن مستقیم احوال باشم
درخت میوه را بین کان همه بار　　کشد از بهر روزی واخر کار
برش غیری خورد بادش درد[5] برگ　　بماند در میان عریان و بی برگ
زبان کرد از برای[6] شاه سوسن　　بفضل خود[7] چو فصل گل مزین
که من آزاد کرد پادشاهم　　چو سنبل از غلامان سپاهم
بآزادیت شاها صد زبانم　　غلام همت آزادگانم
چو گل می‌بینم[8] امشب پریشان　　ز ما چون غنچه در هم‌چیده‌دامان
هوس گر تخت و تاج شهریاری　　چو گل هم شهریار و تاجداری[9]

۱ـ C: صوفیانرا　۲ـ C: آزرده　۳ـ B وC: گیر　۴ـ C: معلل الحال
۵ـ B وC: برد　۶ـ B وC: ثنای　۷ـ B وC: بفضلی خوش　۸ـ C: می‌بینمت
۹ـ C: هم‌تاجور هم شهریاری

بهر کنجی گرت‌صد گونه گنجست
بهر گنجی از آن‌صد گونه رنجست

چه برد از گنج افریدون و هوشنج
که دایم باد ویران خانهٔ گنج

بسی سوسن ملك را کرد رنجه
زبانش در دهن بگرفت غنچه

که ای سوسن تو سر تا پا زبانی
حدیث کار و بار[۱] دل چه دانی

که از نو رستگانی آب و گل را
من از پیوستگانم جان و دل را

نه من صاحب دلم کار دلست این
تو دم در کش که کار مشکلست این

فلك[۲] میکرد چون گل پیرهن‌چاك
سخن در زیر لب میگفت حاشاك

گهی با سرو سیمین[۳] رقص[۴] میکرد
گهی بر یاد نرگس باده میخورد

که این چون چشم مست یاراو بود
که آن چون قامت دلدار او بود

چو از سودای زلف او شدی مست
بجعد سنبل چین در زدی دست

چو با اندیشهٔ زلفش[۵] فتادی
لب نوشین ساغر بوسه دادی

چو گشتی باغ و گلشن بر دلش تنگ
شدی در دامن صحرا زدی چنگ

دمی چون شمع پیش باد می مرد
که باد از کوی او بوئی همی‌برد

کنیزی داشت شکر نام جمشید
که بود از صورتش[۶] در پرده ناهید

لب شکر چو گشتی همدم عود
بر آوردی بسوز از حاضران دود

چو نی[۷] بستی کمر در مجلس شاه
بشیرینی زدی بر نی شکر آه[۸]

در آن مجلس نوایی آنچنان‌ساخت
که بلبل نعره‌زد گل جامه[۹] انداخت

ملك زاده سرشك از دیده میراند
روان چون آب، بیتی چند میخواند

نوائی کرد شیرین شکر آغاز
ز قول شاه میکرد این غزل باز

۱- B : یار ۲- B : ملك ۳- B و C : رعنا ۴- C : ناز ۵- B : لعلش
۶- B و C از صوت او ۷- B : بر ۸- B : راه ۹- B و C : خرقه

الغزل

مطول قصه‌ای دارم که گر خواهم بیان کردن
بصد طومار وصد دفتر نشاید شرح آن کردن
بمعنی امشبم صورت نمودن [1] روی و اینصورت
نمی یارم عیان گفتن نمی‌شاید بیان[2] کردن
من اینصورت کجا جویم من اینمعنی کرا گویم
کز اینها نیست اینصورت که پیدا می‌توان کردن
دل من رفت و من دست از غم دل میزنم برسر
چرا تن میزنم باید مرا تدبیر جان کردن
مرا یاری درونی نیست غیر از اشک و من او را
بجست و جوی این حالت نمی‌یارم روان کردن
بمهر روی او با صبح خواهم همنفس بودن
ببوی زلف او برباد خواهم جان‌فشان کردن

خبر یافتن شاه فغفور از حال پسر

چو صبح از جیب گردون سر بر آورد — زمانه چتر زرین بر سر آورد
برون رفت از دماغ خاك سودا — جهان را مهری از نو گشت پیدا
ولیکن همچنان سودای آن ماه — فزون میگشت هر دم در سر شاه
ازین سودا درونی داشت ویران — چو گنجی شد بکنجی گشت پنهان
چو گل پیچیده دل در غنچه بنشست — در خلوت بروی خلق بر بست
مقیمان را ز پیش خویش میراند — ندیمان را بنزد خود نمی‌خواند

۱ ـ B: نموده C: صورتی امشب نمودم ۲ ـ B و C: نهان

ندیم او خیال یار او بود | خیال یار یار غار او بود
چو اندر پرده راه کس نمیداد | ندیمانش بر آوردند فریاد
که حال این پسر در اضطرابست | بکلی صورت حالش خرابست
بباید رفتن این با شاه گفتن | ز شاه این قصه را نتوان نهفتن
از آنجا روی در درگاه کردند | حکایتهای او با شاه کردند
که شاها حالت شهزاده دریاب | که نه روزش قرارست و نه شب‌خواب
بخاك انداخته حرفش [1] چو تیراست | کمان‌قد گشت‌وا کنون گوشه‌گیرست
چو ابر از دیده باران میفشاند | چو گل هر دم گریبان می‌دراند
ز آهش آسمان را دل کبابست | زمین را چشمها [2] زین غم خرابست [3]
پدر چون واقف ازحال پسر گشت | ز احوال پسر آشفته تر گشت
بغایت زان پریشانی دژم شد | ز تخت سلطنت سوی حرم شد
همایون مادر جمشید را گفت | که روز شادی ما راست غم جفت
خبر داری که رود ما سرابست | اساس ملك جمشیدی بر آبست [4]
ز دست جم جهان انگشتری برد | ندانم دیو ره زد یا پری برد
چو مادر قصه را کرد از پدر گوش | ز خود رفت و زمانی گشت خاموش
ز نرگسها سمن بر ژاله افشاند | بناخنها ز سوسن لاله افشاند
ملك دستش گرفت از پیش برخاست | که‌کار ما نخواهد شد بدین راست
بیا تا بادپاهـــــــا بر نشینیم | رویم احوال جم را باز بینیم

آمدن فغفور و همایون پیش جمشید و نصیحت کردن

از آنجا سوی جم چون باد رفتند | ز گرد راهش اندر بر گرفتند

---

۱ ـ B و C : چرخش ۲ - C: چشمه‌ها ۳ ـ B : چشمه از چشمش پر آبست
۴ - B و C : خرابست

چو زلف اندر سر و رویش فتادند بسی بر نرگس و گل بوسه‌دادند
پدر گفتش که ای چشم مرا نور چه افتادت که از مردم شدی دور
تو عالم‌را چو[1] چشمی، نیست‌درخور که در بندی بروی مردمان در
چو مادرحال نور چشم خود دید چو اشک افتاد[2] اندر خاک غلطید
که مادر درد بالای تو چیناد بد فرزند را مادر مبیناد
بحق شیر این پستان مادر که‌یکدم‌خوش بر آی ای‌جان‌مادر
اگر چه مهربان باشد برادر نباشد هیچکس را مهر مادر
اگر چه دایه دارد مهر جانی چو مادر کی بود در مهربانی
ملک زاده ز دل آهی بر آورد ز سوز دل بچشم آب اندر آورد
چو زلف خویش از سودا بر آشفت در آن زاری‌ودلسوزی همی گفت*
دریغا من که در روز جوانی چو شب شد تیره بر من‌زندگانی
هنوز از صد گلم یك نا شکفته گلستانم نگر بر باد رفته
مرا دردیست کان درمان ندارد مرا راهیست‌کان پایان ندارد
همی گفت‌این و در دل راه[3]جویان در اثنای سخن گریان و گویان
گهی دست پدر را بوسه دادی گهی در پای مادر سر نهادی
ملك جمشید دانا بود و دانست که جنت زیر پای مادرانست
شهنشه گفت کین سودای عشقست درین سر شورش غوغای عشقست
همانا دل بمهری گرم دارد ولی گفتن بمردم شرم دارد
کنون این کار را تدبیر سهل‌است بتدبیر اندرون تأخیر جهل است
باید مجلسی خوش راست کردن حضور گلرخان درخواست کردن
کجا در نوبهاری لاله روئیست کجا در گلشنی زنجیر موئیست
به پیش خویش باید داد آواز مگر از پرده بیرون افتد این‌راز

۱- B : به عالم چون تو ۲- C : سرشك افشاند . ۳- C : درد یار * - فقط درC

منادی گر منادی کرد در چین
که‌مهرویان‌چین‌یکسرچو پروین*

بایوان همایون جمع گردند
شبستان و حرم را شمع گردند

هزاران شاهد مه روی با شمع
بدین ایوان‌شدند از هر طرف‌جمع

چو شب گیسوی مشکین زد بشانه
جمال روز گم شد در میانه

بتان چین شدند از پرده بیرون
بعزم بزم ایوان همایون

در آمد هر سمن رخساری از در
بشکل لاله چون شمعی معنبر

پری پیکر بتان سر تا بپا نور
قدح در دستشان نور علی نور

گل رخسارشان در خوی نشسته
هزاران عقد در بر گل گسسته

سمن‌رویان چو گل افتاده در هم
چو برگ گل نشسته تنگ برهم

ز عکس رنگ روی لاله رویان
فتاده در عرق خورشید تابان[1]

سر زلف سیه در عود سوزی
نسیم صبح در مجمر فروزی

ثوابت در تحیر مانده در خرج[2]
فلك در گردش و سیار در درج[3]

بعالی منظری بر شاه جمشید
نشسته با پدر چون ماه و خورشید

پدر هر دم یکی را عرض کردی
بیادش ساغر می باز خوردی

ملك گفت ای پسر زین خوبرویان
دل و طبعت کدامین راست جویان

درین مجلس دلارامت کدامست
دلارام ترا آخر چه نامست

ملك زاده ملك را گفت شاها
ثوابت لشکرا گردون پناها

چه شاید گفت این بت پیکران را
که‌رشك آیدبر ایشان شکران‌را[4]

عروسان نگارستان چین اند
غزالان شکارستان چین اند

ولی پیشم همان دارند مقدار
که خضرای دمن یا نقش دیوار

ز جام دیگر این مستی است‌مارا
بجای دیگر آن پستی[5] است ما را

۱ ـ B و C : شده در صحن مجلس لاله رویان   ۲ ـ B و C : بر چرخ   ۳ ـ B وC: چرخ
۴ - B و C: بت گرانرا   ۵ ـ C : دیگری هستی
* فقط در C

خلیلم[۱] گر درین بتخانه هستی طلسم این بتان را بر شکستی[۲]
همه ایوان نگارستان ما نیست دریغا کان نگارستان ما نیست
بود هر دل بروی خوب مایل ولی باشد بوجهی میل هر دل
چو دارد دوست بلبل عارض گل چه در وجهش نشیند زلف سنبل
چو نیلوفر بخورشیدست مایل ز مهتاب جهانتابش چه حاصل*

فاش کردن جمشید راز خود با مادر وپدر

در آخر غنچهٔ این راز بشکفت حدیث خواب یك یك باپدر گفت
پدر گفت اینپسر شوریده حالست حدیثش سر بسر خواب و خیالست
همی ترسم که او دیوانه گردد بیکبار از خرد بیگانه گردد
بمادر گفت تیمار پسر کن علاج جان بیمار پسر[۳] کن
همایون هر زمان میداد پندش نبود آن پند مادر سودمندش
دلش را هردم آتش تیز تر بود خیالش در نظر خونریز تر بود

آمدن مهراب بازرگان و حکایت کردن با جمشید

در آن ایام بد بازارگانی جهان گردیدهٔ بسیار دانی
بسان پسته خندان روی و شیرین زبان چرب و سخن پر مغزورنگین
بسی همچون صبا پیموده عالم چو گل لعل و زر آورده فراهم
گهی از شام رفتی سوی سفسین[۴] گهی در روم بود و گاه در چین
بهر شهری ز هر ملکی گذر داشت ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
چنان در نقش بندی بود استاد که میزد نقشها[۵] بر آب چون باد

۱ ـ C : حبیبم ۲ ـ B ـ بتانرا نقش بر هم بر شکستی ۳ ـ C : بیمارش بزر
۴ ـ B : سقسین C : سقین ۵ ـ B : نقش چین
* در B و C.

پری را نقش در آئینه می بست — پری را ز آینه فکـرش نمی‌رست
ز سهمش[۱] نقش‌مانی گشت‌دررنگ[۲] — ز دستش پای‌در گل نقش ارژنگ
کجا سرو سمن عارض[۳] بدیدی — ز سر تا پای شکلش[۴] بر کشیدی
همه اشکال مه‌رویـان عـالـم — بصورت[۵] داشت همچون نقش خاتم
ملك جمشید چون از کار درمانـد — شبی او را بخلوت پیش خودخواند
نشاندش پیش او را[۶] هر زمانی — همی جست از پری رویان نشانـی
کزین خوبان که دیدی یا شنیدی — کدامین را بخوبی بر گزیـدی
کدامین‌مه بچشمت خوش در آمد — کدام آب‌حیاتت[۷] خوشتر آمـد
بپاسخ دادنش نقاش بـرخـاست — سخن در صورت رنـگین بیاراست
که شاها حسن خوبان بیشمارست — در و دیوار عالـم پـر نگارست
ولی در هر گلی رنگی و بوئیست — کمال حسن هر شاهد ز بوئیست
رطب را لذت شکر اگر نیست — درو ذوقیست کان هم در شکر نیست
ازین خوبان که‌من دیدم بهر بوم — نـدیـدم مثل دخت قیصـر روم
مه از شرم[۸] رخ او در نقابست — میان مـــــاه رویان آفتابست
تو گوئی طینت او آب و گل نیست — ز سر تا پا بغیر از جان‌ودل نیست
بمیدانست با مه در محازات[۹] — باسب[۱۰] ورخ شهان‌رامی کند مات
بحسن وخوبیش حورو ملك نیست — چنـان مـه در کبودی فلك نیست
ز زلفش[۱۱] رومیـان زنـار بستند — ز مهـررویش آتش مـی‌پـرستند
نه‌کس او را برون پرده دیـده — نه انـدر پـرده آوازش شنیده
که یارد نام شوهر پیش‌او گفت — که زیر طاق گردون نیستش‌جفت

---

۱ ـ C : نقشش ۲ ـ B : بر او نقش مانی‌گشته بیرنگ C : گشته بیرنگ
۳ ـ B : سهی بالا ۴ ـ C : نقشش ۵ ـ B : مصور ۶ ـ B : و از وی
۷ ـ C : آب و هوایت ۸ ـ C : حسن ۹ - B : مقامات ۱۰ ـ C : بتاب
۱۱ ـ C : مهرش

ازین خور طلعتی ناهید جامش — ازین مه پیکری[1] خورشید نامش
چو گیرد جام‌می در دست خورشید — ببوسد خاك ره چون جرعه ناهید
سفر میکردم اندر هر دیاری — ز چین افتاد در رومم گذاری
در[2] آن اقلیم بازاری نهادم — سربار بدخش و چین گشادم
ز هر سو مشتری بر من بجوشید — چنان کاوازه‌ام خورشید بشنید
فرستاد و ز من دیبای‌چین خواست — چو لعل‌خود بدخشانی‌نگین‌خواست
متاعی چند با خود بر گرفتم — بسوی منزل آن ماه رفتم
چه دیدم در گهی وانگه چه در گاه — لب بامش[2] همی زد بوسه بر ماه
دری همچون‌جبین‌خوش بر گشاده — بهر جانب یکی حاجب ستاده
مرا بردند در خوش بوستانی — درو قصری بشکل گلستانی
ز برج آسمان تابنده ماهی — چو انجم گردش از خوبان‌سپاهی
چو چشم من بدان مه منظر افتاد — دل مسکین ز دست من[3] در افتاد
همان دم خواست‌افتادن دل ازپای — بصنعت[4] خویشتن‌میداشت برجای
کلید قفل یاقوتی ز در ساخت[5] — دل تنگم بدان یاقوت بنواخت
ز منظر ناگهان در من نظر کرد — دل و جان مرا زیر و زبر کرد
متاع خویش را پیشش نهادم — دل و دین هر دو در شکرانه دادم
نگینی چند از آن لب قرض کردم — به پیشش ناگهانی[6] عرض کردم
ز زلفش نافهای چین گشادم[7] — بدامن بردم و پیشش نهادم[8]
پسندید آن گهرها را سراسر — بنرمی گفت کای پاکیزه گوهر
ندارد این گهرهای[9] تو مانند — بهایش چیست گفتم کای خداوند
قماش من نه[10] جنس خدمت تست — بهای آن قبول حضرت تست

---

۱ ـ B : طالعی   ۲ ـ B : که ایوانش
۵ ـ B : برانداخت   ۶ـ B :آن نگینها
۹ ـ B: درجهان جنس   ۱۰ ـ B : ز
۳ ـ B : دل .   ۴ ـB و C : بحیلت
۷ـ B: نافهٔ چین درربودم   ۸ـ B: گشودم

بخون مشک چون رخسار شویم / ز تو چون خونبهای لعل جوییم
بهای لعل باید کرد ارزان / چو باشد مشتری خورشید تابان
بدانم یك سخن چندین عطا داد / که لعل و سنگ صد خونبها [1] داد
کنون من صورتش با خویش دارم / اگر فرمان دهی پیش تو آرم
ازان گفتار و آن نقش هوائی / ملك مییافت بوی آشنائی

فرمودن مهراب صورت خورشید با جمشید

بدان صورت درونش میل فرمود / بشد مهراب و پیش آورد و بگشود
نظر چون بر جمال صورت انداخت / همان دم صورت نادیده بشناخت
ملك جمشید نقش یار خود یافت / نگارین صورت دلدار خود یافت
روان در پای آن صورت[2] در افتاد / بسی بر دست و پایش بوسها داد
کزین به صورت زیبا [3] که آراست / چنان کاری خود از دست که برخاست
تو خضر چشمهٔ حیوان مائی / بشیر [4] کلبهٔ احزان مائی
فراوان گوهر و پیرایه دادش / ز هر چیزی بسی سرمایه دادش
چو افسر گوهرش بر فرق کردند / سراپایش ز گوهر غرق کردند
نهاد آن صورت دلبند در پیش / بزاری این غزل میخواند با خویش

الغزل

گوئیا این نقش بیجان [5] صورت جان منست
نقش بیجانش[6] مخوان کان نقش جانان منست
میدمد جانی [7] و هر دم بلبل جان در قفس
میکند فریاد کین بوی گلستان منست

---

۱ ـ B : صد من بها ۲ ـ B و C : در پای صورتگر ۳ ـ B : کزین سان صورتی دست
۴ ـ C : نشین ۵ ـ C : زیبا ۶ ـ C : بی صورت ۷ ـ B و C : میدهد بوئی

خودچه‌جانست‌این‌که‌خودراجان‌ما[1] پروانه‌وار
میزند کین عکس از ان شمع شبستان منست
میگشاید دل مـرا از بند زلف او مگــــر
حلقـهٔ زلفش کلید بند و زنــدان منست
گر کند قصد سر من بر سر من حاکمست
ور نماید میل جان شکرانه بر جان منست
صورتی در پیش دارم خوب و میدانم کنون[2]
صورت جمعیت‌حـــــــال‌پریشان منست

حکایت‌کردن جمشید از خواب با مهراب

ملك بگشـاد راز صورت خـواب | یکایك باز گفت آن شب بمهراب
بدان نقاش گفت ای صورت انگیز | کنون این چاره را رنگی بر آمیز[3]
چو حاصل کرده‌ای رنگی ز یارم[4] | بکن نقشی ، بدست آور نگـارم
تو این رنج مرا گر چـاره سازی | ز هـر گنجت ببخشم بـی نیازی
چو مهراب این سخن از شاه بشنید | زمـانـی در درون خود بپیچید
جوابش داد کاین کاری عظیم است | درین صورت بسی امید و بیم است
نخست این‌کار را اندیشه بـایـد | چنین کاری ببـازی بـر نیـاید
ز چین تا روم راهی بس درازست | همه راهش نشیب اندر فرازست
درین ره بیشه و دریا و کـوه است | ز دیو ودد گروه اندر گـروه است
ملك را رفتن آنجا خوش نیاید[5] | بننگ و نام[6] کاری بر نیایـد
ملك را ناخوش آمد قول‌مهراب | شد از گفتار پیچـاپیچ در تـاب

۱ ـ B: خود چه نورست این که دل خود را بر او C : خود چه نورست این که خود را در میان
۲ - B : تا بخوابت دیده‌ام ۳ ـ C : نقشی بر انگیز ۴ ـ C : نقش نگارم
۵ ـ C : خود نشاید ۶ ـ B: به پیك و نامه

جوابش داد کین گفتارسست است[۱] قوی رایت ضعیف و نادرست است
نمی باید در امیدبستن نمی‌شاید دل عاشق شکستن
ترا باید بزرگ امید بودن چو سایه در پی خورشید بودن
درین ره تیز خواهم شد چو خنجر بسر خواهم برید این را[۲] سراسر[۳]
چو مهراب آتش کین ملك دید به پیش او بسردر خاك غلطید[۴]
که من طبع ملك مـی‌آزمودم در راز درونی می‌گشودم
چو دانستم که عشقت پای برجاست کنون این کار کردن پیشهٔ ماست
رکاب اندر رکابت بسته دارم عنانت با عنان پیوسته دارم
بهر جانب که بنمائی[۵] روانم[۶] بهر صورت که فرمائی بر آنم
کنون باید بسیج راه کردن شهنشه را ز کار آگاه کردن
بضاعت[۷] بردن از هرجنس باخویش گرفتن پس طریق روم در پیش
برسم تاجران در راه بودن نمی‌شاید درین ره شاه بودن
درین‌معنی سخن بسیار گفتند ازان گفت و شنید آن شب نخفتند
سحر گه[۸] رایت‌از مشرق برافراشت فلك زیر زمین گنجی روان[۹] داشت
کلید صبح[۱۰] در جیب افق بود بر آورد و در آن گنج بگشود
برون آورد درج لعل پر زر ز لعل و زر زمین را ساخت زیور

اجازه خواستن جمشید از پدر

ملك جمشید کرد این راز مشهور فرستاد از در و در گاه فغفور
ندیمی را طلب فرمود و بنشاند حکایتهای شب یك یك فرو خواند
بعزم روم دستوری طلب کرد مثال حکم فغفوری طلب کرد

۱ ـ B : باو میگفت گفتار توزشت است ۲ ـ B : ره ۳ ـ B : راه را سر
۴ ـ B و C : بپوزش روی را بر خاك مالید ۵ ـ B و C : بنمائی D : فرمائی
۶ ـ C و D برآنم ۷ ـ D : بباید ۸ ـ B وD : چون ۹ ـ B وD : نهان ۱۰ ـ B :گنج

چو شاه‌این قصه را بشنید از جمع   برای روشنائی سوخت چون شمع
لبالب پر ز خشم و غصه[1] بنهفت   بزیر لب سخن پرداز را گفت
برو از من بپرس آن نازنین را   بدان لرزیدهٔ[2] تاج و نگین را
بگویش این خیال از سر بدر کن   بترك ترك وتاج و تخت[3] زر کن
چرا چون نافه می‌برّی ز مسکن   چرا چون‌لعل بر کندی ز معدن*
عزیز من مکن پند مرا خوار   جوانی خاطر پیران بدست آر[4]
به پیران سر مکن[5] از من جدائی   مده بر باد ملك و پادشاهی
نمیدانم پدر با تو چه بد کرد   که‌خواهی کشتنش در حسرت‌ودرد
مرو از دست من ای شاهبازم   که چون رفتی نخواهی دید بازم
بگیتی جز تو فرزندی ندارم   دلارائی و دلبندی ندارم
پدر دوران عمر خویش راندست   مراغیر از تو خودعمری نماندست
تو نیز اکنون بخواهی‌رفتن ای‌عمر   نمیدانم چه‌خواهی گفتن[6] ای[7]عمر
رسول آمد حکایت با ملك گفت   ملك چون روزگار خود برآشفت
بسوی مادر آمد رفته در خشم   روان بر برگ گل بارانش‌ازچشم
چو نور چشم خود را دید گریان   همانده[8] گشت چون زلفش‌پریشان
روان برخاست چشمش را ببوسید   پس از بوسیدنش احوال پرسید
پسر بنشست و با او راز می گفت   حدیث رفته یك یك باز می گفت
بدارای دو گیتی خورد سوگند   که گر منعم کند زین‌ره خداوند
بخنجر سینهٔ خود را کنم چاك   بجای‌تخت سازم بستر ازخاك
چو مادر قصهٔ دلبند بشنید   ز جان نازنین او بترسید

---

۱ ـ B و C : قصه   ۲ـ B : برافرازندهٔ C : پدید آرندهٔ D : بزیب‌آرندهٔ
۳ ـ B و D : که گوید ترك تاج و ترك   ۴ ـ C و B : نگهدار D: میازار
۵ـ B: مجوی   ۶ـDوC: کردن   ۷ـ B: چه خواهمکرد بی   ۸ـ B وC: همایون
* در B و C .

بسی پند و بسی امید دادش بدان امیدها میکرد شادش

خواندن فغفور مهراب‌را و تدبیر کردن در کار جمشید

ملك را گشت معلوم از روایت که با او در نمی گیرد حکایت
فرستاد وشبی مهراب راخواند بسی بااو ز هر بابی سخن راند
ملك را گفت مهراب ای خداوند اگر خواهی بقای جان فرزند
بباید ساختن تدبیر راهش که دارد ایزد از هر بد نگاهش
روان می‌بایدش کردن هم امروز مگر گردد ز بخت[۱] شاه فیروز
نهاد آنگه ملك ساز ره آغاز بیك مه کرد[۲] برگ[۳] رفتنش ساز
هزار اشتر همه دیبای چین بار هزار استر سلاح و گنج و دینار
غلامان سمن رخسار سیصد کنیزان پری دیدار بیحد
بسی شدهودج و کوس‌وعلم‌راست هیونان را بهودجها بیاراست
دو هودج بر هیونی[۴] بسته همبر چو بر اوج فلك درج[۵] دو پیکر
نشانده نازکان را در عماری چو اندر غنچه گلهای بهاری
ز نزدیکان دور اندیش بخرد روان کرد اندران موکب‌تنی‌صد
بسی جنگ آوران رزم دیده جفای نیزه وخنجر کشیده
بسی مردم ز هر جنسی فرستاد بسی پند و بسی اندرزشان داد
روان شد کاروان فوج در فوج توپنداری که زد دریای چین‌موج
دراها[۶] ناله بر گردون کشیده ترنگ[۷] او بهندستان رسیده
جلاجل را دهان در مرحبا بود همه صحرا پر[۸] آواز درا بود

۱ـ B : بتخت‌D، ببخت ۲ـ B، ره داد ۳ـ D : ساز ۴ـ B : هیونان
۵ـ BوC، برج ۶ـ B و C وD، درایش ۷ـ B، زرنگ C وD، درنگ
۸ـ B وC وD، کوه ودر

رفتن شاهزاده بملک‌روم

بروز فرخ و فـــال[1] همایون ملك جمشید رفت از شهر بیرون
برون بـردند چتر و بـار گاهش خروشان و روان در پی سپاهش *
ز آه و نـــاله می‌نالید گردون ز گریه سنگ را می‌شد جگرخون
پدر می زد بزاری دست بـر سر بناخـن چهره بر می کند مـادر
سرشك ازدیده باران گفت‌ای‌رود ز مادر تــا قیامت باش بدرود
بیا تــا در بغل گیرم بنازت که می‌دانم نخواهم دید بـازت
بیا تــا یك نظر سیرت ببینم بچشمان گـرد رخسارت بچینم **
دریـغا کافتاب عـمر شـد زرد که روز شادمانی شد بشب گرد[2]
گلی بـودی که پروردم بجانت ربـود از مـن هوای ناگهانت
نخواهم[3]سوخت‌درهجر تو حاشاك[4] بآه[5] و درد خواهم رفت در خـاك
خداوند جـهانـت بـاد یـاور شب و روزت سعادت بـاد یـاور
مـرا چشمی، مبادت هیچ دردی درین ره بـرتو منشیناد گـردی
همه راهـت مبارك بـــاد منزل تمنائی که داری بـــاد حاصل
درین غـربت هـوای دل فکندت که باد آب و هوایش سودمندت
ملك جمشید چون احوال مـــادر بدید از دست دل زد دست[6] بر سر
بـــالماس مژه گوهر همی‌سفت کمند عنبرین می کند و[7] می گفت
دل از دستم‌ربودست اختیـــارم مکن عیبم کــه دست دل ندارم
همایون گفت ای فرزند زنهـار مرا جانی تو جـــانم را میازار
مکن‌مویه که‌وقت‌جان کنش[8] نیست مزن برسر که جای سرزنش نیست

١ ـ B: سال
٢ ـ B و C: پشت برکرد
٣ـ C: بخواهم
۴ ـ B: در هجران چو خاشاك C: خاشاك
۵ ـ B و C: بداغ
۶ ـ B: سنگ
٧ـ نقل از B. C: کمند عنبرین بگرفت و
٨ـ C: جای‌موکنش
* B و C
** B

دو منزل با پسر دمساز گشتند
وز آنجا زار و گریان باز گشتند

ملك جمشید دل بر کند ازان بوم
وز آنسو رفت و روی آورد در روم

چو مه مهر رخ خورشید در دل
همی‌شد روز و شب منزل بمنزل

ببوی سنبل زلفش شتابان
چو آهو سر نهاده در بیابان

گهی در تاب بود از مهر روشن
که در ره گرم تر میراند از من

گه از غیرت فتادی در پی[۱] باد
که آمد باد در پیش من افتاد

بسان لاله و گل[۲] خار و خارا
بجای تخت و مسند ساخت مأوا

همی پنداشت کان خارا حریرست[۳]
گمان می‌برد کان‌خارش حریرست

ره عشق اینچنین شاید بریدن
نخست ازعقل و دین[۴] باید بریدن

الغزل

غباری کز در معشوق آید
بچشم عاشقان‌عنبر[۵] نماید

من افتاده خاك[۶] آن دیارم
که گرد ازدل غبارش میزداید

چوخواهم‌من‌که‌گل چینم‌ز باغش
گرم خاری رود در دست شاید

بمژگان‌از برای دیده این‌خاك[۷]
برون آرم گر ازدستم برآید

بهر بادی که می‌آید ز کویش
مرا در دل هوایت[۸] میفزاید

صبا در مگذر از خاك در او
که کار ما ازین در می گشاید

عنان زلف‌او درپیچ تاباد
رکاب اندر رکاب او نشاید

مثنوی

دران‌منزل که‌جان ازترس‌میکاشت[۹]
دو ره گشتند پیدا از چپ و راست

۱ـ B و C: ره ۲ ـ B: گل و لاله چوگل با ۳ـ B: سریرست ۴ـ B وD: از خویشتن ۵ـ C: اختر ۶ـ B: بخاك ۷ـ B: آن‌خار ۸ـ B: هوائی
۹ـ B: جانرا بخت میکاست C: میکاست

ملك مهراب را گفت اندرین راه / چه میگوئی؟ جوابش داد کای شاه
طریق راست راه مرز روم است / همه ره کشور و آباد بوم است
ره چپ هم ره روم است لیکن / دران ره زآدمی کس نیست ساکن
سراسر بیشه و کوه است و دریا / کنام[1] اژدها وجای عنقا
طریق راست رو یکساله راه است / طریق رفتن چپ چار ماه است[2]
ملك را شوق در دل جوش میزد / هوایش راه صبر و هوش میزد
عنان بر جانب راه دوم تافت / روان اندر پیش مهراب بشتافت
ملك را گفت این راهی‌است بی‌راه / نمی باید که بی راهی کند شاه
مرو راهی که دیگر کس نرفتست / همانگذشت و هم کر کس نرفتست
بهر کاری نخست اندیشه باید / که بی اندیشه کاری بر نیاید
نخست اندیشه باید کرد با خویش / گرفتن پس ره مقصود در پیش *
همی گفت این واوزانسان همی راند[3] / که باد از رفتن او باز میماند
ز ناگه پیشش آمد بیشه‌ای خوش / مقامی جان فزا و جای دلکش
سمن پرورد جان از سایهٔ بید / ندیده[4] برگ بیدش باز[5] خورشید
نسیمش مشك و خاکش ارغوان[6] بود / هوایش جان و آب او[7] روان بود
فراز شاخهای صندل و عود / قماری راست کرده بربط و عود
چنار و سروش اندر سر فرازی / همی کردند با هم دست بازی
هزاران طوطی و طاوس و شهباز / فراز شاخها می کرد پرواز
تذروان خفته خوش در ظل شاهین / ز بال[8] باز کرده فرش و بالین
ملك مهراب را گفت این چه‌جایست / جوابش داد کین جنی[9] سرایست

۱ـ D: مقام ۲ـ B: بچپ رفتن بسالی‌کم سه ماهست ۳ـ B: او ازپیش میراند
۴ـ C: نداده ۵ـ C: راه ۶ـ B و C: زعفران ۷ـ B و D: جانفزا آبش
۸ـ C: بالش ۹ـ B: جنت
* درD

مقـام و منزل روحـــانیانست | سرای پـــادشاه جنیانست
تو این مرغان که می‌بینی پری‌اند | ز قصد و مردم آزاری بری‌انـد
بگو تا نافهارا بـــر گشایند | عبیر و عنبـــر و لادن بسایند
شهنشاهش زنی [1] با عدل و دادست | پری رویست و نامش جور زادست
در عشرت بباید بـــاز کردن | پری خوانی برونق باز کردن *
ملك فرمود تا بزمی نهادنـــد | در آن منزل پری‌خوان ساز دادند
کنیزان پری رخ را بخواندنـد | بترتیب پری خوانی نشانـدنـد
همی کردند مشك افشان چو سنبل | بدامن عطر می‌بـردند چون گل
می اندرجام می [2] چون مشتری بود | درون شیشه مانند پری بـــود
همیکـرد از نشاط نغمـهٔ چنگ | بدان‌مجلس‌ز گردون زهره آهنگ
چو لاله مشك در آتش نهادنـد | چو غنچه نـافهای چین گشادند
جمال چینیان [3] را چون بدیدنـد | هماندم جنیان بـرقع دریـدند [4]
بتان چین بـه از حوران رضوان | پری رویان چینی خوشتر از جان
ز هر جانب هزاران پیکر جن | دران جـنت‌سرا گشتند ساکن
ملك جمشید بـر کف جـام بـاده | پـری و آدمـی پیشش ستاده
ز دل هر لحظه آهی بـر کشیدی | بیاد یـــار جامی درکشیدی
ازان آئین بـــزم شاهزاده | خبر بـردند پیش حـــور زاده
تماشا را چو ماهـی از شبستان | بـرون آمـد بعـزم آن گلستان
هزاران‌دلبر از جان [5] گشته‌همراه [6] | روان آمـد بسوی مجـلس شاه
اشارت کـرد تـا پیروز تختـی | نهادند از بر عـــالی درختی
بران بنشست چون گل [7] شادوخرم | نظر میکرد سوی مجلس جـــم

۱ ـ C: همی ۲ ـ B و C و D: زر ۳ ـ C: جنیان ۴ ـ B: کشیدند ۵ ـ C: دلبر جن ۶ ـ B: دلبر برگشته از راه ۷ ـ C: پری بنشست بروی
* در B و D

چو چشم او بدان مه پیکر افتاد — حجاب و صبر و مستوری برافتاد
بدل گفت آدمی زینسان نباشد — ندانم[1] کین صفت در[2] جان نباشد
چه بودی گر دلش سوی منستی — چه خوش بودی اگر شوی منستی
درین اندیشه رفت و باز میگفت — که‌چون گردد پری با آدمی جفت
سحر گاهان سوی ایوان خود رفت — چوسروی درسرا بستان‌خود رفت*
همی[3] جمشید ملك[4] عقل وجانست — که‌فرمانش بر انس وجان‌روانست
دو عالم ذره است و مهر خورشید — دلست انگشتری‌مهر[5]عشق[6]جمشید
چو جمشید پری رخسار انجم — عیان شد در هوا شد دیو شب گم
انیسی داشت نامش ناز پرورد — که میکرد از لطافت ناز پرورد
رفیق مهربان و خویش او بود — برسم عیش کاری[7] پیش او بود
زبانش را بپوزشها بیاراست — فرستاد وز خسرو عذرها خواست
که شاها آمدن فرخنده بادا — فلك چاکرجهانت بنده بادا
کدامین مملکت راشهریاری — کنون عزم کدامین شهرداری
نمی‌باید ز ما بیگانگی جست — مکن بیگانگی کین خانهٔ تست
پری گرچه ز جنس آدمی نیست — ولی او نیز دور از مردمی نیست
بباید منتی بر ما نهادن — بسوی کاخ ما تشریف دادن
چوپیش‌خسرو آمد نازپرورد — حکایتهای شیرین یاد میکرد
ملك در طلعتش حیران فرو ماند — بصد نازش بنزد خویش بنشاند
بدل گفت این‌پری‌حوری‌صفا تست[8] — از آتش نیست از آب حیاتست
بگو مهراب تا تدبیر ما چیست — جواب این مه فرخ لقا چیست
بدو مهراب گفت ای شاه ما را — طریقی نیست به از رفتن آنجا

۱ـ C و D: برانم ۲ـ B : جز ۳ـ B: ملك C: مگر ۴ـ B: مارا ۵ـ B و C: و ۶ـ C: ملك ۷: B و C: پیش‌کاری ۸ـ C: نژادست
* در B.

پری چون مردمی با ما نمایــد | بغیر از مردمی از مــا نشاید*
هنوز اندر کف فرمـــــان اوئیم | یك امروز دگـــــر مهمان اوئیم
پـــــری گیرم ز ما پنهان نباشد | ازو پنهان شدن چندان نباشد
عزیمت را[1] ملك[2] با نازپـرورد | عـزیمت جزم برخوان پری کرد
سرائی یافت چون ایـوان مینـو | پری‌اش بـانی[3] وخـورشید بانو
مرصع خانه‌ای چون چرخ اخضر | درو خشتی ز نقـره خشتی از زر
هـلال طـاق او پیوسته تـا مـاه | چـو طاق ابــروان یـار دلخواه
بســان آینـه صحنی مصفـــــا | جهان جــان[4] دران آئینه پیــدا
مراتب[5] در رواقش[6] دیر کـــرده | کواکب در بــروجش سیر کرده
خم طاق فلك را کــرده محراب | تــرابش در صفا بگـذشته از آب
به پیشش چرخ نیلی سـر نهاده | فرات و دجـله در پایش فتــاده
زمین آن ســرا گوئـــــی معین | بــرید استاد ازیــن فیروزه گلشن
موشح قطعهٔ خـــــورشید مطلـع | درو بیتی[7] خوش و پـاك ومرصع
چوجنت گسترید گونه گون[8] فرش | درو[9] استبرق[10] وسندس کل[11] عرش
چو خاتم[12] تختی از زر بسته برهم | نگاری چون نگین بـر روی خاتم
چــو شمعش جامهٔ زربفت در بـر | ز لعل آتشین تاجیست[13] برســر
چمان اندر گلستانش دو آهـــــو | کنام آهــوانــش جـای جـادو
نقاب آتشین بـــــر آب[14] بسته | ز رویــش آب بـر آتش نشسته
تتق[15] از پیش دور افکنده چون گل | پریشان کرده چون گل جعد[16] سنبل

۱ـ B: خوان ۲ـ C وD: کردشه ۳ـ C: شوهر ۴ـ B:جمال آن ۵ـ B و D : مسیحا ۶ـ B: درونش ۷ـ B: بامش ۸ـ B وC: جنت سندس و استبرقش ۹ـ B بر C : برآن ۱۰ ـ B: چو ۱۱ـ B: تکیهٔ C: یکی ۱۲ـ B: حاتم ۱۳ـ C: تاجیش ۱۴ـ B: ماه ۱۵ـ D: تنش ۱۶ـ C: برگل آن دو
* درB وC وD.

خزان در نرگس مستش دو آهو — کنام آهوانش جای جادو *
شبی[1] افتاده[2] دور از روی گلگون — ز قلب عقربش مه رفت بیرون
ز جان چه زنخ پر کرده تا لب — معلق زیر چاهش آب غبغب
ملك‌را چون بدید از دور برخاست — ز روی‌عرش گفتی نور[3] برخاست
ز تخت آمد فرو در پای تختش[4] — گرفت و برد بر بالای تختش
نشستند از بر آن تخت خرم — چو بلقیس وسلیمان روی درهم[5]
بسی از رنج راهش باز پرسید — حدیث رفتنش‌ز آغاز پرسید
ملك می گفت با وی یك بیك باز — اگر چه بود روشن بر پری راز
پری می گفت کین کاریست‌مشکل — بخون دیده خواهد گشت حاصل
پریشانی بسی خواهی کشیدن — ره چون زلف خم در خم بریدن
بسی خواهی چو چشم عاشقان زار — شناور گشتن اندر بحر خونخوار
گهی با شیر در پیکار رفتن — گهی با اژدها در غار رفتن
گهی نیسان و گه چون ابر نیسان — شدن در کوه ودر نالان و گریان
گه از سودای دل چون‌موی دلبر — گهی شوریده بر کوه و کمرسر[6]
ملك گفتا اگر عمرم دهد مهل — بود کار درو دشت و جبل[7] سهل
گهر با سنگ باشد مهره با مار — عسل با نیش باشد ورد با خار
پری دانست کاحوالش خرابست — سخن با وی بگفتن[8] خطبر آبست
بساقی گفت جام می در انداز — دمی ز اندیشها خاطر بپرداز
بیاد روی جم دوری بگردان — که بنیادی ندارد دور گردان
ز جام می درون را ساز گلشن — که دارد اندرون را جام روشن

۱ـ B وC: شبش ودست بختش ۲ـ B: روز ۳ـ B: گیتی روز C: کوهی حور ۴ـ D: فروز
۵ـ BوC وD: هردو باهم ۶ـ B: شوی در کوه و این سودات برسر
۷ـ B: بود کاری‌چنین درپیش‌من ۸ـ B وC: کشیدن
* در B

لب‌رودی خوش و دلکش مقامیست / بزن مطرب نوا کین‌خوش‌مقامیست
نخست آمد بزانو ناز پرورد / بیاد روی بانو ساغری خورد
دوم ساغر به پیش خسرو آمد[۱] / ملك بریاد جانان نوش‌جان‌کرد[۲]
قدح چون ماه‌شد در برج[۳] گردان / زمی[۴] چون چرخ‌روشن گشت‌ایوان
هوا ازعکس می‌شنگرف گون شد / دل خاك از سرشك جرعه خون‌شد
ز مجلس بانگ‌نوشانوش برخاست / می اندر سر نشست وهوش‌برخاست
چو جامی چند می در داد ساقی / ملك را گفت دولت باد باقی
مرا از روی لطف و سازگاری / حقیقت شد که شاه و شهریاری
کدامین دایه از شیرت لب آلود / مگر آب حیاتش در لبان بود
بیا تا چهرهٔ دشمن خراشیم / برادر گیر وخواهر خوانده باشیم
یکی خواهر شد و دیگر برادر / یکی گشتند با هم آب و آذر
دو درج آورد پر یاقوت احمر / که هریك بود برجی پر ز اختر
سه تا تار از کمند زلف مشکین / که هریك‌داشت صدتا تار[۵] درچین
بجم گفت این‌دو درج‌واین‌سه‌تا تار / بیاد زلف من نیکو نگه دار[۶]
اگر وقتی[۷] شود وقتت مشوش / ز زلف من فکن تاری در آتش
ملك‌برخاست وشب‌خوش کردمه‌را / پری خوش در کنار آورد شه را

گذر کردن‌جمشید از مقام پریان و رزم‌کردن

بچین چون رومیان آئینه بستند / سپاه زنگیان را بر شکستند
پریرویان شب آئینه دیدند / از آن آئینهٔ چینی رمیدند
ملك بربست بار خود ازان بوم / سر اندر ره نهاد و روی در روم

۱ـ B و C و D: آورد ۲ ـ B: بریاد آن سرو روان خورد C: خورد ۳ـ B: چرخ D، اوج ۴ـ C: زمین ۵ـ B: باصد ناز ۶ـ B وC: لعل وزلفم گوش میدار
۷ـ B: روزی

همی راندند زان خونخوار بیدا[1] … زناگه تیغ[2] کوهی گشت پیدا[3]

تو گوئی فرق فرقد پایهٔ اوست … سپهر لاجوردی سایهٔ اوست

ملک‌مهراب‌را گفت این چه کوهست … که کوه بس عظیم و باشکوه‌است

جوابش‌داد کان کوهی نه‌پیداست[4] … که‌دیو و اژدها را جای و مأواست

بران هر مرغ نتواند پریدن … رهش را برق[5] نتواند بریدن[6]

همه اوج فلك بالای او بود … همه روی زمین پهنای او بود

گهی اندیشه‌می‌شد در رهش لنگ … گهی آمد نظر را پای برسنگ

ببالا آسمانش تا کمرگاه … زحل را از علوش دلو در چاه

ز تیزی تیغ بر گردون کشیده … بفرق فرقدان تیغش رسیده

بقد چون چرخ اطلس رفته بالا … ملمع کرده اطلس تا[7] بخارا

پلنگان صف کشیده بر کمر[8] هاش … زده صد حلقه ماران بر مهر[9] هاش

بغار اندر عناکب پرده دارش … پلنگ و اژدها یاران غارش

رهش باریك و پیچان همچو نیزه … چو نوك نیزه بر روی سنگریزه

اگر بر تیغ او کردی گذاره … فلك چون ابر گشتی پاره پاره

دران کهسار دید از دور یك تل … فروزان از سر او یك دو مشعل

فرود آن دو مشعل دید غاری … کزو برخاستی هر دم غباری

جهان‌را زان بخار آتش گرفتی … گهی پیدا شدی گاهی نهفتی

ملک‌مهراب را گفت این چه باشد … بر افروزندهٔ آتش که باشد

جوابش داد کین جز اژدها نیست … سفرکردن‌چنین‌جای‌از ذکا[10] نیست

ازین منزل نمی‌شاید گذشتن … طریقی نیست غیر از باز گشتن

تو آن تل‌را که می بینی تن اوست … دو مشعل هر دو چشم‌روشن‌اوست

۱ـ B: راند اندران صحراء خونخوار ۲ـ D: تیر ۳ـ B: شد پدیدار ۴ـ B و C: کین‌کوه سقلاست ۵ـ C: مرغ ۶ـ B: جهیدن ۷ـ B و C: را ۸ـ B: زبر C: ممر ۹ـ B و C و D: کمر ۱۰ـ B: جائی روا C: اژدها D: جزبلا

دهانست آنچه می بینی نه غارست — نفس[۱] دان آنچه‌میگویی‌غبارست[۲]
رفیقان چون ره رفتن ندیدند — امید از قطع آن منزل بریدند
ملك‌گفت‌این‌حکایت‌سخت‌سست است — کسی ازحکم یزدانی نجستست
ازین ره باز گشتن جهل باشد — جبل در راه عاشق سهل باشد
درین ره ساختن باید ز سر پا — گذر کردن چو تیر ازسنگ خارا
نمی گویم که این تدبیر چونست — همی کوشیم تا تقدیر چونست
اگر من نیز بر گردم ز دشمن — کجا خواهد قضا بر گشتن[۳] ازمن
درین بودند کاژدرها بجنبید — گمان کردی که کوه‌ازجا بجنبید
فرود آمد بیاران بانگ برزد — چو کوه اطراف دامن بر کمرزد
سپاه اندر پیش افتاده[۴] گریان[۵] — سر اندر کوه چون ابر بهاران
ملك با اژدهائی کان دوسر داشت — مقارن کرد ماری را که برداشت
روان چرم گوزن آورد درمشت[۶] — بخاصیت ز دستش مار می‌جست
دم الماس پیکان مهره‌اش سفت — بسی پیچید از ان‌وانگه بر آشفت
خروشان روی در جمشید بنهاد — کشید اندرخودش پس کام بگشاد
ملك تیغ زمرد فام برداشت — ز افعی آن زمرد کام برداشت *
بخون و زهر او آراست خارا — کمرها را بطرف و لعل و مینا
ید بیضا و تیغش اژدها را — عصا[۷] کرد و بیفکند آن عصا را
سران خیل در پایش فتادند — سراسر دست وپایش بوسه دادند
بسی سبع المثانی خواندندش — ورا جمشید[۸] ثانی خواندندش
روان گشتند از آنجا خرم‌وشاد[۹] — سه‌روزآن راه را پیمودچون باد[۱۰]

۱ـ C: دمش ۲ـ B و D: می‌بینی بخارست ۳ـ B: گردید D: برگشت ۴ـ Bو D: بنهاده ۵ـ B: یکسان ۶ـ C: شست ۷ـ B: عرا ۸ـ B:کلیم‌الله D:نبی‌الله ۹ـ BوCوD: شاد وپیروز ۱۰ـ B: ره‌آن‌کوه پیمودند در روزC:روانی‌کوه پیمودندشش‌روز
* در BوC.

چهارم روز کز ایوان مینا　　شه سیارگان شد عالم آرا
بهامون آمدند از قلهٔ کوه　　بر آسودند از تیمار و اندوه
چو آسودند و داد عیش دادند　　دگر باره چو رو در ره نهادند
پدید آمد سواد شهری ازدور　　ز پولادش بروج از آهنش سور
ملك مهراب‌را پرسید کین چیست　　چه‌شهرست‌این‌و اینجامسکن‌کیست
جوابش دادکاینجا خوان دیوست　　مقام و مسکن اکوان [1] دیوست
سیه دیوی بغایت تند و تیزست　　قوی با آدمی اندر ستیزست
پلنگینه سرست و فیل بینی　　ز مغز اندر سرش موئی نبینی
هزاران دیو در فرمان اویند　　سراسر بر سر پیمان اویند
نهان روچون نسیم از کشوراو [2]　　مبادا گر ازین رفتن برد بو [3]
اشارت کرد خسرو چینیان را　　که در بندند بهر کین میان را
کمان چون‌ابر نیسان در زه آرند　　بجای قطره زان پیکان [4] ببارند
توان کردن مگر کاری بمردی　　و گر مردن بود باری بمردی
بریدی پیش‌اکوان رفت‌چون باد　　که آمد لشکری از آدمی زاد
سپهبد [5] تیغ‌زن‌ماهی [6] چوخورشید　　که با فر فریدونست و جمشید
چو اکوان لعین آن راز بشنید　　چو رعد و برق درساعت بغرید ×
بدیوان گفت کامد خود گه [7] صید　　که صیدآمد بپای خویش در قید
سپاه آمد ز دیوان فوج بر فوج　　گمان‌بردی که‌زد دریای‌چین‌موج +
بسان ابر آذاری [8] خروشان　　فرود آمد ز کوه آشفته اکوان
بجای اسب شیری شرزه در زیر　　گرفته استخوان فیل [9] شمشیر

۱ـ C: ومأوای　۲ـ B: صبا درکشور گیو　۳ـ B: مبادا کوازین بوئی برد دیو
۴ـ C: زو باران　۵ـ B: سپاهی　۶ـ B وC: شاهی　۷ـ B: پیش ما C: هان آمدگه
۸ـ B: نالان‌و　۹ـ C: شیر
× درD
+ در B

درختی کرده اندر آسیا سنگ — همی کرداو بدان‌سنگ[1] آسیاجنگ
ز جرم ببر[2] خفتان کرده در بر — زسنگ خاره در بر[3]داشت مغفر
ملك چون دید ازان لشکرسیاهی — چو برق آورد روی اندر سیاهی
خروش کوس‌و بانگ نای برخاست — ز زخم نعل کوه از جای برخاست
ملك بر کوه خارا کرد بنیاد — سرای کارزار از خشت و پولاد *
ستونها از عمود نیزه افراخت — ز چوب تیر سقف آن هوا ساخت

کشته شدن دیو بردست جمشید

ز قلب لشکر آمد سوی جمشید — چوابری کاندر آیدپیش‌خورشید
فرو راند از هوا سنگ آسیا را — ملك از خویش رد کرد آن‌بلا را
ملك چون برق بودودیوچون میغ — زجای‌خود بجست‌آن برق‌وزدتیغ
دراز آهنگ دیدش قصد پا کرد — بتیغش گرد ران ازهم[4] جدا کرد
[نهادآن‌گرد ران‌بر گردن‌اکوان — جهان گفتش که با گردن‌بودران
بپای خویش با جم‌جنگ میکرد — بپای خود فلك در دامن[5] آورد
اگر چه‌پای‌خودداداشت‌درجنگ — نیامد پایدار اندر صف جنگ
به پشت‌شیر نر بر تخت اکوان — نگون‌شد چون ببرج شیر کیوان
به تیغی دیگرش از پا در افکند — بزخمی دیگرش ازتن‌سرافکند]
سنان را افسری[6] کرد از سر دیو — سراسر شد گریزان لشکر دیو
ملك شکر خدای دادگر کرد — وزان منزل به پیروزی گذر کرد
بقرب هفته‌ای‌زان کوه بگذشت — بهشتم خیمه زد بر عرصهٔ دشت

۱ـ B: گران ۲ـ B: شیر ۳ـ C: سر ۴ـ C: تن ۵ـ C: ملك‌دردامش
۶ـ B: افتری
* در B و C و D
[ ] در B و C و D

ز گردون خویشتن‌را برزمین‌یافت   در ان صحرا نشان آدمی یافت
زمین پر سبزه و آب روان دید   سرا و قصر و باغ و بوستان دید
بدشت اندر خرامان باز یاران   بکوه اندر تذر و باز بازان [۱]
مقامی دید با امن و سلامت   ملك روزی دو کرد آنجا اقامت
بپرسید از یکی کین مرزواین‌بوم   چه میخوانند گفتا ساحل روم
ز راهی چون گذشتی‌بحرروم‌ست   ولی‌بحری‌عجب‌خونخواروشوم است

رسیدن جمشید بدیر راهب

بنزد بحر دیری دید مینا   کشیشی پیرچون کیوان درآنجا
شدآن‌خورشید رخ‌دردیر کیوان [۲]   ازو پرسید حال چرخ گردان
جوابش‌دادو گفت احوال‌گردون   نداند کس بجز دانای [۳] بیچون
اگر خواهی خلاص از موج‌دریا   چو ما باید کناری جستن از ما
گهرجوئی بیا در ما [۴] سفر کن   امان خواهی‌زبحرازماحذر [۵] کن
درین دریامرو کین [۶] کام‌ننگ است   ز لب تا لب همه‌کام نهنگ است
دگر پرسید کای پیر خردمند   مرا اندر تجارت ده یکی پند
بگو تا مایهٔ خود زین بضاعت   چه سازم در جهان گفتا قناعت
قناعت کن کزان پابست شد باز   که کرداندر هوا بسیارپرواز*
ازان سلطان مرغان گشت عنقا   که در قاف قناعت کرد مأوا
طلب کن عین‌عشرت‌را ازآن‌قاف   که‌هست‌این‌عین‌رامنبع‌ازآن‌قاف
تو وقتی سرّ عنقا را بدانی   که عنقا را بکلی باز خوانی
سیوم نوبت سرشک ازدیده‌بارید   چو گردون از غم گردون‌بنالید

---

۱ ـ B: تذروانش چنان درکوهساران   ۲ـ B ،گبران   ۳ـ BوC وD:دارای
۴ـ B: بدریا رو   ۵ـ C: ز بحرما گذر   ۶ـ B وC: مراد و
* درB وC وD

که مهر[۱] آسمان با ما بکین است ‌‌ فلك دایم بقصدم در کمین است
جهان راه حوادث می‌گشاید ‌‌ فلك نقش مخالف می نماید+
ملك را در دو بیت آن پیر بخرد ‌‌ جواب خوب موزون دادو تن‌زد

رباعیه

لازم نبود که آنچه دولت باید[۲] ‌‌ نقش فلکی هم آنچنان بنماید
شاید که ترا چنانکه باید ناید ‌‌ باید که ترا چنانکه آید شاید

در دریا نشستن ملك جمشید و غرقه‌شدن وبتیه افتادن

ملك‌راچون بسیج آورداز آن‌دیر[۳] ‌‌ هوای صحبت خورشید در سیر[۴]
بیاران گفت کشتیها بسازید ‌‌ بکشتی بادبانها برفرازید
صدو هشتاد کشتی راست کردند ‌‌ درو چیزی که می‌بایست کردند
بکشتیها درون ملاح میخواند ‌‌ که بسم‌الله مجریها و میراند
ملك در کشتیی بنشست تنها ‌‌ چوخورشید فلك‌در برج جوزا*
چهل روز اندران دریا بماندند[۵] ‌‌ فراوان نام یزدان رابخواندند[۶]
ز روی آب ناگه باد برخاست ‌‌ ز هرسو نعره و فریاد بر خاست
شب و کشتی و باد و بحرو گرداب ‌‌ حوادث را مهیا گشته اسباب
بیکدم بحر شد با شاه دشمن ‌‌ ز سر تا پای در پوشید جوشن
پرازچین کردابرو[۷] کف[۸] بر آورد ‌‌ بجوشید[۹] و ز هر سو حمله آورد

۱ـ B: دور ۲ـ B: کانچ دلم می‌باید C: کانچه‌دلت را باید ۳ـ C: در ۴ـ C: سر ۵ـ B و D: براندند ۶ـ B: بسی‌درموج وگردابی بماندند D: شبی... ۷ـ C: رو
۸ـ B: کرد رخ کف برلب ۹ـ C: خروشید
+ در B و C و D
* در B و C

بکشتی در ملك را موج می‌برد — گهی در قعر و گه دراوج می‌برد
گهی در پشت ماهی ساختی راه[1] — ز ماهی برزدی بر[2] افسر ماه
فلك سنگ حوادث‌داشت دردست — بزد کشتی جم را خرد بشکست
در آمد آب، شه را در بر آورد — ز چوبی[3] خانه چون گل بر آورد
همی‌گشت[4] اندران گرداب حیران — چوما در موج این دریای گردان
هر آنکس کو درین دریا نشیند — طریقی جز فرو رفتن نبیند
درین دریا ببوی آشنائی — ملك میزد بهر سو دست و پائی
ز تخت و بخت‌چون برداشت‌امید — ز کشتی تخته‌ای‌را یافت‌جمشید
چو بر گردید بخت‌آن‌تخت بنشست[5] — بجای تخت شه بر تخته بنشست
قضای آسمانی تخته میراند — فلك نقش قضا زان تخته برخواند
نگار خویش را در آب میجست — بآب دیده نقش تخته میجست *
سه روز آن‌تخته بردریا روان‌بود — ملك ملاح و بادش بادبان بود
همی‌گفت ای خداوند جهاندار — مرا زین سان درین غم‌زارمگذار
ز ملك و دوستانم دور کردی — کنون دارم ازین غم روی زردی
خدایا زین بلا یکسویم انداز — دلم زین جمله غمها باز پرداز
خلاصم ده ازین دریای خونخوار — مرا روزی بکن دیدار آن یار
درین گرداب غم مگداز جانم — بلطف خویش یا رب ده امانم
درین گفتار بود آن شاه گریان — همی رفتی بروی آب نالان
چهارم روز چون آن‌چشمهٔ‌خور[6] — بجوشید از لب دریاچو‌اختر[7]
ملك را ناگه آمد بیشه‌ای پیش — که‌بود آن بیشه ازهر‌پیشه‌ای‌بیش

۱ـ C: زمانی جای کرداز ۲ـ B: گاه ۳ـ B وD: چوبین ۴ـ D: راند
۵ـ B وC وD: بخت وتخت بشکست ۶ـ B وC وD: زر ۷ـ B وC: دریای اخضر
* در B وC وD
B و C وD: از خط ۱۳ تا ۱۸را ندارد

ز انبوهی درختان به و نار   نمیدادند در خود باد را بار
به مقبوض چون فرهاد مسکین   غبار آلود وزرد وسست وشیرین [1]
ز کرم [2] آزاد سیب شکر آلود   خوش وشیرین وچون حلوای بی دود
دهان فندق و بادام و پسته   بشکر خنده لب بگشوده بسته
انارش کرد دعوی بر لب یار   همی زد سیب لاف غبغب یار
ملك زین غصه خون تازه [3] میخورد   بدندان سیب تن را پاره میکرد
انارش کرد باهم لعل را جفت   بکار خویش می خندیدومیگفت +
چرا چیزیم باید جمع کردن   که خواهد دیگری آن چیز خوردن
ملك حیران بگرد بیشه میگشت   بکار خویش پر اندیشه میگشت
که من زین ورطه چون یابم رهائی   مگر لطفی کند فضل خدائی
چو هندوی شب تاری در آمد   خیال زلف یارش در سر آمد
ز سودای سر زلفین دلدار   شب تاریك می پیچید چون مار
گهی با آب میزد سنگ بر سر [4]   گهی با سرو میزد دست بر سر
غریب و خسته و بی یار و عاشق   بلا همراه و دولت نا موافق
شب تاریك و برق و نعرهٔ ببر   خروش موج و رعدو گریهٔ ابر +
همه با شیر و ببرش بود مجلس   ندیمش بحر بود ووحش مونس ×
بسی در حسرت دلدار بگریست   چوابر ازشوق آن گلزار [5] بگریست
بزاری هر زمان میگفت دردا   که دردم را دوائی نیست دروا [6]
ازان ترسم که در حسرت بمیرم   مراد دل ز دلبر بر نگیرم
دگر میگفت تدبیرم چه باشد   درین غم ناگهان میرم چه باشد

١ـ D: نگارآلوده زردآلوی شیرین   ٢ـ C: گرد   ٣ـ B و C: نار   ۴ـ B و C: بر
۵ـ B: دلدار   ۶ـ B و C: پیدا
+ از B و C
× از D

نه رنج عشقش از دل[1] برده باشم … نه آخر در ره او مرده باشم
بسی بر خویشتن چون مار پیچید … ره بیرون شدن جائی نمی‌دید
همی نالید و درّ اشک می‌سفت … بزاری این غزل با خویش میگفت

الغزل

فریاد همی دارم و فریاد رسی نیست … پندار درین گنبد فیروزه کسی نیست
ای باد خبر بر تو بر آن یار همین دم … کز باد خبر جز تو مرا همنفسی نیست*
از نیستی من[2] نفسی بیش نماندست … هر چند گر این[3] نیز بر انم که کسی[4] نیست
ما را هوس اینست که در پای تو میریم … گر بخت کند یاریم[5] این کم‌هوسی نیست
دارد مگسی در شکرستان تو پرواز … دردا که مرا قوت پر مگسی نیست
خواهیم گذر کردن ازین قلزم نیلی … آخر قدم همت ما کم ز خسی نیست
ای طوطی‌جان زین‌قفس سبز[6] برون‌پر[7] … آیا تو بر آنی که ازین به[8] قفسی نیست

ایضاً له

چو سیمین صبح سر بر زد ز خاور … ز بحر چین بر آمد زورق زر
تو پنداری ز چین آن زورق نور … فرستاد از پی جمشید فغفور
ملك طوفی بگرد بیشه میکرد … خلاص خویش را اندیشه میکرد
بدل می‌گفت آخر حور زادم … ز موی خود نه تاری چند دادم
که هر وقتی که درمانی بکاری … بآتش‌در فکن زین‌موی تاری
کنون این مویها با خویش دارم … از آن دارم که تا[9] آید بکارم

۱ـ B: رنج راه عشقش C: نه آخر رنج‌عشقش ۲ـ B و D از هستی من جز ۳ـ B و D: که آن ۴ـ B: بسی ۵ـ B : گر عمر دهد مهلت ۶ـ B و D: تنگ
۷ـ D و C: آی ۸ـ B و C: برون‌زین ۹ـ D: برای آنکه باز
* از: B و C

ز پیکان آتشی در دم بر افروخت بر آتش عنبرین موی پری سوخت
همان دم گشت پیدا ناز پرورد به پیش جم سلام بانو آورد
ملک جمشیدرا گفت این چه حالست که خورشید نشاطت در وبالست
همان روزت [1] نشیمن بود در روم کدامت زاغ شد رهبر درین بوم
ز دست حورزاد آمد بفریاد که با او کرده ای از دیگری یاد
[چنان ماهی اگر رضوان ببیند عجب دارم که با حوری نشیند
برابر حورزادی سرو آزاد خطا باشد گزیدن آدمی زاد
ملک گفت ای صنم کار دلست این مکن منعم که کار مشکلست این
چگویم کین سخن دارد درازی چنین باشد طریق عشقبازی]
فزون از شمع دارد روشنی خور ولی پروانه را شمعست درخور
شنیدستم که چون از ابر میخواست صدف باران، خروش از بحر برخاست
صدف را گفت آه از رو سیاهی که پیش ما تو آب از ابر خواهی
صدف گفت آنچه من از ابر نیسان طلب میدارم ار بودی ترا آن
چرا بایست کرد این بیحیایی مرا از ابر تر دامن گدایی
مرا خود [2] عجز بایستی نمودن دهان را آب دندانی [3] گشودن
مکن عیبم که اینها اضطراریست اساس کار ما بی اختیاریست
حکایتهای خود زاغاز میگفت بیاران [4] قصه یك یك باز میگفت
ملك جم را بیك دم ناز پرورد پیاده تا لب دریا بیاورد
در آمد باد پائی بحر پیما چو باد نوبهار از روی دریا
پری گفت ای براق باد رفتار زمانی مسند جمشید بردار
حباب آسا روان شو بر سر آب چو برق اندر پی من زود بشتاب

۱ـ B وC: همایت را ۲ـ B وC: کی D: وگرنه ۳ـ C: دهان از آب زندانی
۴ـ B: بیان C: بناز
[ ] از B وC

کشید اسب و ملك بنشست بـروی
پری از پیش میرفت و جم از پی

بیکساعت ز دریـا بـر گذشتند
تـــــو گفتی آب دریا در نوشتند

فرود آمد ز اسب و روی در خـاك
بسی‌مالید و گفت ای داور پـاك

شفا بخشندهٔ تنهای بیمـــــــار
خطا پوشندهٔ جمـع گنه کـــــار

توئی مالك رقاب آزادگـان را
دلیل و دستگیر[1] افتادگـــــان‌را

رسیدن جمشید با غلامان و همراهان

پری گفتش که اینجا[2] مرزروم است
همه ره کشور و آبـاد بـوم است

حقیقت‌دان که‌دریائی‌است‌این اسب[3]
نبرّد راه خشکی اینچنین اسب[4]

پیاده‌بایدت رفتن دریـــــن راه
مگر کارت شود بر حسب دلخـواه

زاسب پیل‌پیکـر شـاهـــــزاده
جدا شد کـرد رخ دررہ پیـاده

چو مه تنها و تاب‌مهـــــر در دل
بیك‌منزل همی کرد او دومنزل

وجود نــــــازنین نـــاز پرورد
نه گرم روزگاران دیده نه سرد

کف پایش ز رنج‌راه در تـــــاب
بر آورد آبله همچون کف آب

چو گل بنشسته‌خوی برطرف رخسار
دریده جامه و پایش پر از خـــار

چـو بگـذشت از شب تاریك بهری
رسیـد از راه تنهـا سوی شهـری

پریشان از جفـا و گـردش دهـر
همی گردید مسکین گرد آن شهر

غلامی داشت نامش خاص حـاجب
کـه بودی شاه را پیوسته حـاجب

ملك در راه دیدش حـاجب آسـا
سیه پوشیده و خم کـرده[5] بـالا

دران تاریکیش در حـال بشناخت
ولیکن سایه‌ای‌بر کارش انـداخت

بنزد حاجب آمد گفت کـای یار
غریب و خسته و سر گشته‌ام زار

۱ـ C: مشفقی ۲ـ B: کز آنجا ۳ـ D: که‌دریا نیست اکنون ۴ـ D: روان‌شو تاروی زین‌بحربیرون ۵ـ B: گشته

ندارم اندرین شهر آشنائـــــی | که ما را گویـد امشب مرحبائی
ازو پرسید حـــــاجب از کجائی | که داری رنـگ و بـوی آشنائی
ملـك گفتش ز چین بهـر تجـارت | سفر کردم مـرا کـردند غـارت
چو بشنید این حکایت حـاجب یـار | بدل گفت این جوان درشکل و گفتار
بنور چشم مـا تـابنده خورشید [1] | همـی مـاند دریغـا شاه جمشید
بران حالت زمانی زار بـگریست | ملك گفت ای برادر گریه ازچیست
غلام این قصـه پیش شاه میگفت | شهنشهمـــــی‌شنید و آه میگفت
همیرفت از پی حـاجب دران راه | سخن گویان ملك تا کاروان گاه
ملك را خاص حاجب گفت فرمـای | درا امشب وثاق ما بیـــــارای
غریب و خسته‌ای و ره گذاری | رفیقی نیستت جـــــائی نـداری
ملك را در سرای خـویشتن کـرد | بسی نیکی بجای خویشتن کـرد
چو نور شمع بر سر پرتو انداخت | عزیز خـویش را یعقوب بشناخت
چو چشم او بدان مه منظر افتـاد [2] | از او آهی و فـریـادی در افتاد [3]
ز آهش آنچنـان[4] گشتند غمگین | در آمدگرد حاجب لشکر چین
بفـــال سعد روی شاه دیــدنــد | دران تاریك شب چون ماه دیـدند
سران چین بپایش در فتادنـد | سراسر دست‌و پایش بوسه دادنـد
نثارش را زر و گوهر فشانـدنـد | بخسرو جان شیرین بر فشاندنـد
حکایت کرد شاه از بحر و از بـر | سخن‌نگذاشت هیچ از خشك وازتر
نوای عیش و عشرت ساز کردنـد | طرب از پردهٔ شهناز کـــــردند
زر[5] و یـاقـوت می‌بالید[6] ساقـی | شفق در صبح می‌پیمود ساقـــــی
بروی هم[7] دو هفته باده خوردنـد | سیوم هفته بسیج راه کـردنـــــد

۱ـ C: جمشید ۲ـ B: او بران منظر برآمد C: خوش‌منظر آمد ۳ـ C: برآمد
۴ـ B وC: چینیان ۵ـ B: در D: ز زر ۶ ـ B و C وD : پالود ۷ ـ B وC و D: جم

روان آن کاروان کشور بکشور رسید آنگه[1] بدارالملك قیصر
خبر آمد که آمد کـــــاروانی که پیدا نیستش قطعا کـرانـی
بگوش رومیان از یکدو فرسنگ همی آمد خروش و نـالهٔ زنـگ
تماشا را ز بام و برج بـــــاره نظاره ماهرویـــــان چون ستاره
نفیر مرحبـــــا می‌آمد از شهر همه بـانگ درا می‌آمـد از شهر
ز وقت صبحـدم تـا شام درهـم گهی میرفت اشهب گاه ادهـم
شده روی در و دشت و صحـاری نهان از هودج و مهد و عمـاری
ملك جمشید چون خورشید تابان همی آمـد ز گـرد ره شتابـان
ز چوب صندل و عود و قمـاری به پیش خسرو انـدر ده عمـاری
عماری کرده آرایش بـدیبـــــا چو غنچه بهـر گلرویان زیبـا
ملك منظر ملك بر بـــــاد پائی چو طاوسی نشسته بـر همـائـی
سران چین پیاپـی در پی شاه صد و پنجه غلام تـرك همـراه
کمرهای مرصع کرده[2] یکسر غلامان سمن‌بر چون دو پیکر
بشهرستان در آمـــد شاه جمشید چو ماه چارده در برج خورشید
کلاه چینیان بنهاده بـــــر سر قبای تـاجران آورده در بـــر
زن و مرد اندران حیران بمانده ز دست مرد و زن دلها ستانـده
بفیروزی فـرود آمـــــد بمنزل فرود آورد بار خـویش در[3] دل
چو چین حلقهای زلف‌دلـــــدار چو مشکین غمزهای رسته[4] یـار
بهر سو نافهای چین گشادنــــد بهر جا نیز بـازاری نهـادنـد
چو خـورشیدی نشسته خسرو چین برو گرد آمده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خود جم عقـود لـؤلـؤ و یـاقوت با هم
بیك‌دم گرد آن خورشیدرخسار هزاران مشتری آمـد پـدیـدار

۱ـ B : همی شد تا ۲ـ C: بسته ۳ـ B: بر ۴ـ B وD: دستهای غمزه

چو مشکین‌زلف خود صد حلقه بسته   هزاران مشتری در وی نشسته
ببازار ملك دلهـــــای پر غـم   ز هر سو یك بیك[1] افتاده درهم
هـــــزاران کس ببازارش رسیدی   دل وجان دادی‌و مهرش خریدی+
خبرهـــــای ملك جمشید یکسر   رسانیدنـــــد نـزد شاه قیصر
طلب فرمود میر کـــــاروان را   سر و سالار خیل عـاشقـان را
[باو بین از متاع چین چـه دارد   بگو تا آنچ دارد با خـود آرد
چو جم آگه شد از فرمان قیصر   روان شد بر در ایوان قیصر]
متاعی چند با خـود داشت زیبـا   ز مشك و عنبر و یاقوت ودیبا
غلامی چند را همراه خود کـرد   برسم تحفـه پیش خسرو آورد
ملك چون عکس تاج قیصری دید   بسـاط خسـروانـی را ببـوسید
دعا کردش که عمرت باد جـاوید   ز اوج دولتت تـابنـده خـورشید
همیشه روز و شب پیروزیت بـاد   سرت سبز و رخت سرخ ودلت شاد
جهــــان در سایهٔ عدل تو ایمن   قلم[2] زامد شد تیغ تـو ساکن
ز چینی[3] قیصر آن گفتار شیرین   چو بشنید و بدید آن رسم‌و آئین
ملك جمشید را نزدیك‌خود خواند   چو سروش سر بلندی دادو بنشاند
چو پرسیدی حکایت قیصر ازچین   شدی‌گوش ازحدیث‌چین گهر چین[4]
چو از خال و خطا بودی خطابش   ندادی جم جـواب الا صـوابش
بدل گفت‌این‌جوان گوئی‌سروشست   ز سر تا پا همه از عقل و هوشست
نمـی‌دانم کـه اصلش از کیانسـت   ولی دانـم کـه با فـرّ کیانست
نه نیز[5]ازتاجرانست ایـن جوانمرد   که کم یابد کسی[6] تاجر جوانمرد

۱ـ B: تنگ تنگ   ۲ـ B: فلك   ۳ـ B وC و D: خسرو   ۴ـ B: حدیثش‌گوهر آئین   ۴ـ B وC و D : نه خود   ۶ـ B: که کم آید کس از C : نمی‌یابد کسی
+ B وD
[ ] B وC وD

حیا و مـردمـی از مـرد تـاجـر نباید جست کین خـود هست[1] نادر
زمـانی بـزم قـیصر داشت تـازه اجازت خـواست دادندش اجـازه
زمین بوسید و قیصر عذرها خواست چو طاوسش بخلعتها بیاراست
بحاجب گفت تا نزدیك درگـاه وثاقی سازد اندر خورد ایـن شاه
ملك سوی وثاق خـویشتن رفت ز ملك مصر تا بیت الحزن رفت
نبود از شوق خورشید گل اندام ملـك را ذره ای چـون ذره آرام
شبی نـالید خسرو پیش مهـراب که با مهرش ندارم بیش ازین تاب
برایش در[2] جهان گشتن[3] سرو بن لب دریاست در شو[در طلب کن][4]
ضعیـفـی تشنه از راه بیـابـان رسیده بـــــر کنار آب‌حیوان
جگر در آتش و جان‌درتف[5] و تاب تحمل چون تواند کردن از آب
بباید طوف آن گلزار کـردن چو باد آنجا دمی بر کار کـردن
مگر بوئی از ان گلزار یـابـی درون پردهٔ او بــــار یابـــی
بدشواری بر آید گوهر ازسنگ[6] بجان کندن بدست آید زر[7] ازسنگ
گـرفتم ره نیـابـی در سرایش توان بوسیدن آخـر خـاك پایش
چو بشنیداین سخن مهراب برخاست متاع چین ز گنجور ملك خواست
بسی دیبای زیبا و گـهـر داشت ز هر چیزی متاعی چند برداشت
غلامی چند با خود کرد همراه بیامد تا در مشکوی آن مـــــاه
اساسی دید خوش با چرخ همبر[8] نهاده بردرش نــــه کرسی[9] زر
نشسته خادمانی چون ملایـك درونش حوری و بیرون ارایك[10]
از ایشان یـافت مهراب آشنائـی سلامش کرد و گفتا مرحبائـی

۱ـ BوC : امریست ۲ـ B: برای درC: بزاری‌در ۳ـ BوCوD :گشتی ۴ - [ ]
از BوD ۵- B و C: در تب ۶ ـ B : مراد آید فراچنگ C : بدست آید بت شنگ
۷ ـ BوC :برآید گوهر ۸ ـ B وC : عرش همسر C: فرش همبر ۹ ـ B و C: ده
کرسی از ۱۰ ـ B و C : ملایک

بخادم گفت من مهراب نـامـم قدیمی درگهش را من[۱] غلامم
بوقت فرصت از من ار توانـی زمین بوسی بدان حضرت رسانی
رسانید آن سخن را مـرد لالا بگوش ماه چون لـولـوی لا لا
اشارت کرد تا راهش گشادنـد در آن بستان سرایش بار[۲] دادند
چو مهراب اندرون آمد ز درگاه سپهری دید یکسر زهره و مـاه
بنامیزد بهشتی یافت چو[۳] حور سوادی یافت همچون دیده پر نور
رواقـی آسمـانـی بـر کشیـده بساطی خسروانـی درکشیده[۴]
مرصع پرده ها چون چرخ خضرا نشسته در درون خـورشید عـذرا
صبا برخاست از گلـزار امیـد تتق برداشت از رخسار خورشید
حجاب شب ز روی[۵] صبح بگشود گل صد برگ را از غنچه بنمود
ز عنبر صد هزاران حلقه در گوش چوعنبرصدهزارش حلقه بردوش+
نهـاده سنبلش بـر ارغـوان سر چو شمشادی قدش ماهی[۶] بران سر
لـب لعلش نگین خـاتم جـم دهـان از حلقهٔ انگشتری کـم
بصنعت آتش او بسته بر[۷] آب ز مستیِ‌چشم شوخش رفته در خواب
عذارش آفتاب از شب نمـودی حدیثش قفل لعل از در گشودی
هزار آشفته سر بـر باد داده چو موی اندر قفای وی فتاده
کمان ابروانش چرخ هر پی که دیده کرده زه صد بار بر وی[۸]
هزارش دل نهان در گـوشهٔ لب هزارش جان روان با آب غبغب
دو پستانش دو نار اندر دو بستان دورخ‌همچون‌دوشمع‌اندرشبستان×
میان چون سیم[۹] و از زر مطوق سرین چون کوهی از موئی معلق

۱ ـ B و C و D : قدیمی درگه شه را ۲ـ B و D : راه ۳ - B : دید پر ۴ ـ C: گستریده ۵ ـ B: پیش ۶ـ C : شاخی ۷ ـ B : بصنعت روی آتش بر سیه
۸ ـ B :کشیده‌کرده وصد تیر بـر وی ۹ ـ B و D : چون موی سیم
+ از B
× از B و C و D

کمر چون کار خسرو پیچ در پیچ | دل او در میانش هیچ در هیچ
چو مهراب آتش رخسار او دید | چو باد آمد به پیش خاك غلطید [۱]
نظر کرد اندرو خورشید از شرم | بر آمد سرخ و می‌شد دیده‌اش گرم
بپرسیدش که چونی از کجائی | که داری رنگ و بوی آشنائی
بدو گفتا که من مهراب چینم | شهنشه را غلام کمترینم
ز چین بر عزم این فرخنده درگاه | میان دربسته و پیمودم این [۲] راه
بسی آورده چون باد [۳] بهاری | حریر چینی و مشك تتاری
چو بشنید این سخن بشناخت او را | بصد لطف و کرم بنواخت او را
همی پرسید حال چین ز مهراب | همی گفت او حکایتها ز هر باب
ز هر جنسی متاع چین طلب کرد | به پیش آورد مهرابش ره آورد
که حالی اینقدر با خویش دارم | اگر خواهی دگر فردا بیارم
زمین بوسید و جانی پر ز [۴] امید | جدا شد همچو ماه از پیش خورشید
ببرج ماه چینی رفت چون باد | حکایت کرد یك یك پیش جم یاد
ملك جمشید در پایش سر افشاند | چو چشم خویش بر وی گوهر افشاند
پس از حمد و ثنا رویش [۵] ببوسید | لبش بر لب سرش در پای مالید
که این چشمست کان رخسار دیدست | که این گوش است کاوازش شنیدست
بدین لب خاك کویش بوسه دادست | بدین پا بر سر کویش ستادست

رباعیه

خوشا چشمی که رویش باز بیند | خنك جانی که درد یار چیند
کنار یار بنما تا دل من | کناری از همه عالم گزیند

۱ - B و C : پیشش خاك بوسید ۲ ـ C : در بسته‌ام پیموده‌ام ۳ ـ C : ابر
۴ ـ B : با جانی‌پر ۵ ـ B و D: بسی چشم و بناگوشش C : پس از خدمت بناگوشش

سخن پرداز با خسرو حکایت   همی کرد از لب شیرین روایت
گهی پیچیدی اندر تاب مویش   گهی دادی نشان نقش[۱] رویش
ملك زاده همه تن گوش گشته   ز نوش[۲] نکته‌اش بیهوش گشته
ملك را گفت من میدارم امید   که فردا مه‌رود در برج خورشید
سحر مهراب چون مهر دل آوا[۳]   بر خورشید شد با مشك و دیبا
ملك درجی پر از یاقوت احمر   ز مشك و دیبه چینی دو استر
بدان نقاش چابك دست چین داد   به پیش شمسهٔ رومش فرستاد
[درون پرده آمد حاجب بار   که بردر تاجر چینی است با یار
اشارت شد که او را در در آرند   بسی اعزاز و اکرامش بدارند]
بباغ آن کاروان سالار با یار   در آمد همچو سروی کاورد بار
بهشت جاودانی یافت چون[۴] حور   که باد از ساحتش چشم بدان دور
دران بستان روان جوئی بهر سوی   نشانده[۵] سرو قدان بر لب جوی
سمن رویان چو شمشاد ایستاده   چو گل بر کف نهاده جام باده
شده جام بلور و ساغر زر   ز عکس روی ساقی لعل پیکر
دران مینو زده خرگاه در گل[۶]   نشانده مطربان بیرون چو بلبل[۷]
همه آن سروقدان بلبل آواز   بعارض ارغوان و ارغوان[۸] ساز
زمین بوسید رنگ آمیز چالاك   ز روی خویش نقشی بست بر خاك

رفتن جمشید شاه

دران خرگه بت موزون شمایل   چو معنی لطیف و بکر[۹] در دل

۱ ـ C: زلف و   ۲ ـ B : نوشین   ۳ ـ BوCوD : چون‌صبح مهراب دلارا   ۴ـ Bو C : پر   ۵ ـ D : نشسته   ۶ ـ D : مینا   ۷ ـ D : بخرگاه اندرو خورشید عذرا
۸ ـ C: ارغنون   ۹ - B : خوبC : فکر
[ ] از B
B : ازسطر ۱۲ تا ۱۷ را فاقدست

پرستاری پری رخسار نامش — پری و آدمی از جان غلامش
ز خرگه بانگ زدکای بار سالار — چه بار آورده‌ای بگشای و پیش آر
سخن پرداز چین گفت ای خداوند — نشاید عرض کالا بی خداوند
ندارم هیچ کاری من بدین بار — که دارد بار مهر بار سالار
طلب کردند میر کاروان را — سرو سالار خیل عاشقان را
ملك چون ذره با جان پر امید — ز جاجست و روان شد سوی خورشید
دو درج لعل کان در کان نباشد — دو عقد دُر که در عمان نباشد
برسم تحفه [1] با خود بر گرفت آن — چو باد آمد بدان خرم گلستان
چمان در باغ چون سرو سهی شد — بنزد برج ماه [2] خرگهی شد
دلش میجست و میگفت این چه حالست [3] — همان خوابست گوئی یا خیالست
به بیداری کنون می بینم آن خواب — مگر بیدار شد بخت گران‌خواب
مه خورشید رو یعنی که جمشید — چو چشم انداخت بر خرگاه خورشید
نماندش تاب چون مه جامه زد چاك — چو نور آفتاب افتاد بر خاك
ازان خمخانه‌اش يك جرعه سر جوش — بدادند و برون رفت از سرش هوش
گل نمناك را آبی تمام است — دل غمناك را تابی تمام است
بران مه چون ثریا جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
میان [4] انجمن بر پای جستند — یکایك چون نبات از هم گسستند [5]
برش عنبر بر آتش می‌فشاندند — گلابش بر گل تر می‌فشاندند [6]
همه نسرین بران و مشك مویان — شدند از بهر جم گریان و مویان

آمدن خورشید ببالین جمشید

خبر کردند ماه انجمن را — گل آن باغ و سرو آن چمن را

---

۱ ـ C : هدیه — ۲ ـ C : ماه برج — ۳ ـ C دلش باخویش میگفت این خیالست
۴ ـ B و D: سران — ۵ ـ C: همچو انجم می‌گسستند — ۶ ـ B : چکاندند

برون آمدچو گل سرمست ورعنا — بیك پیراهن از خرگاه مینا
چو سرو آزاد[1] قد از باده[2] مایل — مهش در قلب عقرب کرد منزل
ز رنگ عارضش روی[3] هوا لعل — خم‌زلفش‌در آتش کرده صد نعل
خرامان در پی خورشید رویان — شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان

عاشق شدن ملك زاده خورشید بر جمشید

گلی دید از هوا پیراهنش چاك — مهی از آسمان افتاده در خاك
ز پا افتاده قدی همبر[4] سرو — پریده طوق هوشش از سر سرو[5]
عرق بر عارض گلگون نشسته — هزاران عقد در بر گل گسسته
چو نیلوفر گل صد برگ‌در آب — شده بادام چشمش در شکرخواب
گرفته دامن لعلش زمرد — در ناسفته در وی[6] لعل و بسّد+
دل خورشید را پا رفت در گل — برو چون ذره عاشق شد بصد دل
بحیلت خفته میزد راه بیدار — بصنعت برد مستی رخت هشیار
ملك چون سایه بیهوش اوفتاده — فراز سایه خورشید ایستاده
سهی‌سرو‌ازدو نرگس‌ژاله انگیخت — گلابی‌چند بر برگ سمن‌ریخت
صبا با چین زلفش گشت دمساز — دماغ خفته بوئی برد ازان راز
بفندق مالش ترکان چین داد — دو هندو را ز سیمین بند بگشاد
چوزلف‌خویشتن برخویش پیچید — چو اشك خوددمی[7] درخاك‌غلطید
سرش‌چون گرم‌شدازتاب‌خورشید — ز خواب‌خوش بر آمد شاه جمشید
به بیداری جمال بخت خود دید — زخواب‌خوش‌چو مژ گان‌را بمالید

---

۱ ـ B و D از پادو ۲ ـ D : قلب از آب ۳ ـ C : بودی ۴ - B چون قد C : همسر ۵ ـ C : چو سایه برلب جو همسر سرو ۶ ـ D :ولی ناسوخته در
۷ ـ : اشك چشم خود
+ از B و D

بر آورد از دل شوریده آهی   چو ماهی شد طپان از بهر ماهی
پری‌رخ بازگشت،از پیش‌جمشید   خرامان شد ببرج‌خویش‌خورشید
بدو مهراب گفت آهسته، ای شاه   چه بر خیزدبجز رسوائی از راه
ز آب دیده کاری بر نخیزد   ز روی دل غباری بر نخیزد
نباشد بی سرشك و ناله سودا   ولی هر چیز را وقتیست پیدا
ز بارانی که تابستان ببارد   زمین جز[1] بار دل باری نیارد
نداری تاب انوار تجلی   مکن بسیار دیدارش تمنی
تحمل باید و صبر اندرین کار   تحمل کن دمی خود را نگه دار
ملك‌برخاست چون باداز گلستان   سوی‌خرگاه[2] رفت افتان وخیزان
دو درج لعل با خود داشت‌جمشید   فرستادآن‌دو درج از بهرخورشید
مه نو درج برج[3] لعل بگشود   هزاران زهره در یك برج بنمود
پری[4] لعل‌دری می‌سفت[5] سر بست   گهر بنمود و درج لعل بشکست
که‌هست‌این‌گوهر از آتش‌نه‌از[6]خاك   هزارش آفرین بر گوهر پاك
سمن رخسار خورشید گل اندام   کنیزی داشت گلبرگ تری نام
اشارت کرد گلبرگ تری را   که رو بیرون‌بگو آن‌جوهری‌را
نه لعل‌است‌این بگو[7]زیب‌وبها چیست   بگوتا این گهرها را بها چیست
ملك در بحر حیرت بود مدهوش   برون کرده‌حدیث گوهر از گوش
نمیدانست گفتار سمن رخ   زبان بگشاد مهرابش بپاسخ
که‌شاها این گهرهای نثاریست[8]   نه زیبای[9] قبول شهریاریست[10]
زهر جنسی گهر با خویش داریم   اگر فرمان دهی فردا بیاریم
زمین بوسید خسرو گفت شاها   بر اوج نیکوئی[11] تابنده ماها

---

۱ ـ B وC وD : بغیر از   ۲ ـ C: بسوی خانه   ۳ ـ B: چو مه آن برج درج
۴ ـ B وC وD: بزیر   ۵ ـ B وC : سفت   ۶ ـ B : از آئین آن   ۷ ـ B وC،بدین
۸ـ B :گهرها را نثارست   ۹ـ C: بدیبای   ۱۰ـB: است   ۱۱ ـ B و C وD: آسمان

نثار و هدیه را رسم اعادت بشهر ما نباشد رسم و عادت
نه من گردون دو نم هر گهر کان برون آرد برد بازش بآن کان*
من خاکی بخاك خوار مانم ز هر جنسی[1] که دارم بر فشانم
سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ چو گل بشکفت و گفتا باسمن‌رخ
چنین بازارگان هرگز ندیدم بدین همت جوان هرگز ندیدم
غریبست اینکه ناکامی[2] غریبی ز ما نا یافته هرگـــــز نصیبی
گهرهای چنین بر ما بپاشد چنین شخص از گهر خالی نباشد
هما نا گوهرش پاکست در اصل[3] هزاران آفرینش باد بر اصل
کتایون نام، آن مه دایه‌ای داشت که‌از هردانشی[4] پیرایه‌ای[5] داشت
فرستادش برسم عذرخواهی بپوشیدش بخلعتهای[6] شاهی
ازان‌پس نافهای چین طلب کرد حریر و دیبه رنگین طلب کرد
سر بار متاع چین گشادند ز دیبا برمها[7] بر هم نهادند
شدازعرض[8] حریرومشك عارض زمین با عارض خوبان معارض
بهر سو طبلهٔ عنبر نهادند نسیم گلستان را باد دادند
ملك‌یاقوت اشك از دیده میراند نهان‌در زیرلب[9] این‌شعر میخواند

الغزل

ای صبا خیز و دمی دامن خرگه بردار گوشهٔ ابر نقاب از رخ آن مه بردار
آن سمن رخ بوثاق دل ما میآید خار این راه منم خار من از ره بردار
صد رهت جان بفدا رفت و نیفتاد قبول می‌نهم بر سر کویت سر ازین ره[10] بردار

۱ـ C : که هرچیزی   ۲ـ BوCوD : ناگاهی   ۳ ـ B : نسل   ۴ـ B :مایهٔ
۵- B وC و D : سرمایهٔ   ۶ ـ BوD : بپرسیدش بخدمتهای   ۷ـ B: هدیه‌ها C و D: بزمها
۸ـ C : عود   ۹ـ B : لعل   ۱۰ ـ C : سرم ازره
* از B وC وD

می‌برد[۱] باد سحر پی بسر کوی حبیب   ای دل خسته پی باد سحر گه بردار
نقل کن نقل[۲] ازان لب نه[۳] بوجهی که بود   آ گه آن نرگس سودا زده نا گه بردار

مثنوی

بفراشی صبا ناگاه در تاخت   بصنعت دامن خرگه برانداخت
زخرگه بر[۴] ملك نظاره میکرد   چو غنچه دردرون دل پاره‌میکرد
بتان نظـــــارهٔ دیبا و کالا   بت چین فتنهٔ آن قد و بالا
نوائی داد ازان هر مطربی را   قصب بخشید هر شکر لبی را
بجوش آمد درون جان[۵] مشتاق   ز طاقت شد دلش یکبارگی‌طاق
زمهرویان اجازت‌خواست مهراب   ملك جمشید را چون‌دید بی‌تاب
که‌امشب‌سوی کاخ[۶] خود گرائیم   اگر عمری بود فردا بیائیم
ملك‌سرباز پس‌چون‌زلف خوبان[۷]   جدا گشت از بر خورشید تابان
همان کز طلعت خورشیدشددور   چو سایه برزمین افتاد چون[۸] نور
دمی آهش رسیدی نزد ناهید   گهی‌اشکش دویدی‌سوی‌خورشید
چو مروارید شد برخاك غلطان   برو حلقه شده جمع پریشان[۹]
چوشمع از عشق خورشیددلفروز   بسوز و گریه آنشب کرد تا روز
دران‌ساعت‌چوپرشد شمع[۱۰] گردون   چوچشم[۱۱] عاشقان‌ازاشك‌واز[۱۲] خون
توگفتی بخت گردون‌چهره برداشت[۱۳]   ویا ازروی[۱۴] گیتی‌بهره[۱۵] برداشت
ملك تنها بکنجی رفت و بنشست   در خلوت بروی غیر در بست

---

۱ ـ B : می‌بزد   ۲ـ B : نقلی   ۳ـ B : تو   ۴ـ B و C : در   ۵ ـ B و C: مرد   ۶ـ B وD: خوان   ۷ـ B و C وD: پیچان   ۸ـ B و C و D: بی
۹ـ B و C و وD : غلامان   ۱۰ـ B و C: چشم D: چرخ   ۱۱ - C: اشک
۱۲ـ C : یکسر همـه   ۱۳ ـ C : بخت گیتی روی‌تر داشت   ۱۴- C : آن روز
۱۵ـ B وC و D : مهر

به‌پیش‌خویشتن شمعی برافروخت حدیث‌اندرگرفت وشمع‌میسوخت
چوشمعش‌بوددریزان[۱] دمع‌بردمع زسوزش گریه می‌افتاد بر شمع
چو شمع از روشنائی اشك میراند بسوز این قطعه‌را برشمع‌میخواند

القطعه

عاشقی شمعا ازان‌روچون منت چهره‌ای‌ازدست‌و چشمی‌اشك‌پاش
ورنه‌ای عاشق چرا بی علتی هرشبی بیماری وصاحب‌فراش
عادتی داری که‌هرشب تا بتیغ سر نبرندت نیابی ارتعاش[۲]
سرکشی در عشقبازی‌می کنی رو که‌برعاشق‌حرامست‌این‌معاش
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر یاسرخودگیروحالی زنده‌باش

فرد

چوره داد این حکایت شمع درشمع سر آمد دود سودا از سر شمع

القطعه

از سر گرمی جوابش‌داد شمع گفت‌تاکی سرزنش کردن‌مرا
عاشقم خواندی بلی من عاشقم اشك‌سرخ وروی زردم‌بس‌گوا
آنچه گفتی سرفرازی میکنی سرفرازی نیست برعاشق روا
سرفرازی من‌ازعشقست و بس در هوایش سرفرازم دایما *
آنچه میگوئی که بنشین‌و بمیر یا سرخودگیر و یکچندی بپا
تاسرم برجاست نتوانم نشست من نخواهم مردن الاازا[۳] هوا

۱ـ B : سوزان ۲ـ B و C وD، انتعاش ۳ـB و C : در
* از B وC وD

تا یکی گیرم سر خود زانک هست | از سر من بر سر من این بلا *
کار عشق و عاشقی سربازی است | گر سر این ماجرا داری بیا
در پی من شو که نتوان یافتن | ره روان را بهتر از من پیشوا

ایضاً له

ملك با شمع گفت ای گرم‌رو نرم | من اندر آتشم بر من مشو گرم
نه گفتی شب روان[1] را ره نمایم | نه گفتی عاشقان را پیشوایم
منم عاشق درین شبهای سودا[2] | ز راه افتاده‌ام راهیم بنما
جوابی خواست دادن شمع بازش | زبان اندر دهن بگرفت گازش
که هان شمعا بجای خویش بنشین | مزن با شاه لاف عشق چندین
بآب اول[3] بشو صد ره دهان را | دگر بگشا بذکر او[4] زبان را
ملك جمشید شمع عاشقانست | تو دم در کش که صبح صادقانست
زسر بیرون کن این سودا وصفرا | زبان را قطع کن ورنه همینجا
ترا این صبح مهر افروز عالم | بجای خویش بنشاند بیکدم
ز ناگه شد هوای خانه روشن | در آمد صبح با مشعل ز روزن
ملك را گفت کای[5] شمع دلفروز | هوای باغ و نسرین دارد امروز
بباغ خلد رضوان بار دادست | گلستانی به بستان کار[6] دادست
همه اسباب عشرت شد مهیا | حضور شاه در می‌باید اینجا
ملك چون گنج شد زان کنج[7] بیرون | ز خازن خواست درج درّ مکنون
بر مهراب بودش درجی از زر | چو نار آکنده از یاقوت احمر
درو هر گوهری بیرون[8] یاقوت | که می‌ارزید خاکش خون یاقوت

۱ـ B و C: ره روانرا ۲ـ C: تنها ۳ـ C: رو ۴ـ B ـ بگشای پس ازوی C: شه
۵ ـ C: آن ۶ ـ C: بار ۷ ـ C: خانه ۸ ـ C: ملون درجی از بیرون چو
* از B و C و D

دگر شهناز را با ارغنون ساز / چو شکر دادشان از پرده آواز
بدیشان گفت ساز راه سازید / نوای بزم شاهنشاه سازید
سرای او مقامی بس بزرگست / پرستاریش نامی بس بزرگست
شما در پرده‌ام بودید محرم / کنون جان مرا باشید همدم
مرا کردید عمری دلنوازی / بباید کردن اکنون چاره سازی
بدستان چارهٔ کارم بجوئید / بدو در پرده راز من بگوئید
بباید ساختن در هر مقامی / که باشد هر مقامی را کلامی
بنالید از حدیث شاه شهناز / بر آمدصد خروش از ارغنون‌ساز
شکر در آتش غم رفت با عود / بر آمد از دل عود و شکر دود
چوچنگ‌از غم خراشیدندرخسار / که می‌بایست کردن پشت بریار
گهی در دامنش غلطید [1] شکر / گهی‌همچون مگس‌زد دست بر سر
که شاهااز چه‌شکر را خریدی [2] / بصد زیب و بهایش بر کشیدی [3]
مگر یکبارگی دیدی گرانش / که خواهی کرد نقل دیگرانش
بشکر پروریدندت بصد ناز / گل انداماکن خار [4] شکر باز
برون افکند راز [5] پرده شهناز / نوایی کرد بر سر [6] پرده آواز [7]
همی زد دستها بر سر بزاری / همی کرد ارغنونش دست‌یاری
که ما با زهرهٔ زهرا نسازیم / اگر ما را بسوزی ما بسازیم
نوازش یافتی [8] هر روز صد راه / زما بگسل چو ماری چند [9] ناگاه
برایشان [10] هر نفس‌میدادم [11] جم [12] / در آخر با ملك گشتند همدم
خرامان بر در آن ماه [13] شد شاه / کنیزان چون ستاره در پی ماه

۱ـ B: آویخت C و D : چسبید ۲ـ C: خریدی ۳ـ C : گزیدی ۴ - B : خوی از ۵ـ B: باز از ۶ ـ C : اندر ۷ ـ B: دیدی D: یافتن ۸ـ B و D: آغاز ۹ـ B و D: مرا مگسل چو تارچنگ ۱۰ـB : چو نی‌شان C: جوابی D: چو نیسان ۱۱ـ C: میدادشان ۱۲ـ B: دم ۱۳ـ B و C و D: باغ

چو روی خود بهشتی دید خرم — گل و نسرین و سنبل رسته باهم
روان آب روان پا در[۱] سلاسل — چنان سرو روان با[۲] ساق‌در گل
قماری صوتها افکنده در هم — چنارش دستها کوبنده بر هم
بگرد بارگاه شاه خورشید — نشسته گلرخان در سایهٔ بید
بحسن‌وطلعت آن مجلس بیاراست — ز هر جانب ندای مرحباخاست
غلامان دست و پایش بوسه‌دادند — کنیزان پیش رویش سر نهادند
امیر مجلس آن شهناز را خواند — فراز دست[۳]خویشش برد و بنشاند
چنین باشد کرم عزت‌ندارند[۴] — کریمان‌راهمه‌کس دوست‌دارند[۵]
اگر جوئی بزرگی همچو دریا — لب خود را بخوان[۶] کس میالا
چونرگس‌هر که اززر داردافسر — بسیم و زر فرو می‌آورد[۷] سر
ملك هر تحفه‌ای کاورد در پیش[۸] — یکایك گلرخان بردند در پیش
کنیزان را بدهلیز حرم برد — بر لالای[۹] آن درگاه بسپرد
که اینها مطرب پرده سرایند — سزاوار در پرده سرایند
گل خرگه نشین ماه قصب پوش — زدرج شاه در می کرد[۱۰] در گوش
درون پرده خواند آن‌مطربان‌را — کشید اندر سخن شیرین لبان‌را
حدیث چین و حال شاه پرسید — سراین[۱۱]گرد پای حوض گردید
در آمد طوطی شکر بآواز — همای شوق در دل کرد پرواز
ازان پس‌ارغنون بنواخت آهنگ — همایون‌پردهٔ‌خوش‌ساخت[۱۲] درچنگ
بعلم آورد در کار این عمل را — ز قول شاه برخواند این غزل‌را

---

۱ ـ B : باشد C: دربر D: را در ۲ـ B وC: جهان سرو وچمن تا ۳ـC: تخت
۴ـ B وD: بداردC ، برآرد ۵ـ Bو C وD: دارد ۶ ـ B و C و D: بآب
۷ـ C: ناورد ۸ـ BوD، باخویش ۹ـ BوC: بلالایان ۱۰ـ B: درجی کرد
۱۱ ـ C: سراسر ۱۲ـ C: بنواخت

الغزل

چه منزلست که‌خاکش نسیم‌جان‌دارد — هوای روح‌وتن[1] وراحت وروان[2] دارد
حدیقه‌ای ز بهشتست و منزلی زفلك — که حور برطرف ماه دلستان[3] دارد
فراغ دل بچنین منزلست کین منزل — فروغ از رخ آن ماه دلستان دارد *
دل گرفته هوایم درین سرابستان[4] — کبوتریست که برسرو[5] آشیان‌دارد
بهر کنار و بهر گوشه‌ای که‌می نگرم — ز آب دیدهٔ ما چشمه‌ای روان دارد
گمان‌مبر که‌کسی جان‌بردزمنزل‌عشق — اگر بجای یکی‌صد[6] هزارجان دارد
برای وصل تو ترك همه جهان گفتم — که‌هر که‌وصل‌توداردهمه‌جهان دارد
بجو نشان دل من ز تیرغمزهٔ خویش — که تیرغمزهٔ تو از دلم نشان دارد

فرد

شکر نیز از زبان میر[7] مشتاق — ادا کرداین غزل برقول‌عشاق

غزل گفتن شکر از زبان جمشید

گلرخا برخیز و بنشان سرورا برطرف جوی
روی بنمای و رخ گل را بخون دل بشوی
سایه را گو با رخ من در قفای خود[8] مرو
سرو را با قد من گو بر کنار جو مروی[9]
بلبل ار گل‌را[10] تقاضا میکند عیش مکن
اینچنین‌وجهی[11] کجاحاصل‌شود بی‌گفت‌وگوی

---

۱ ـ B: روح‌دمش C: روح وشش ۲ ـ B:جنان ۳ ـ B و C وD: در میان
۴ ـ C : هوای دل بچنین منزلست کین منزل ۵ ـ B: که او برسر ۶ ـ B : جان
۷ ـ B وC وD:مرد ۸ ـ B وC ؛ خور ۹ ـ C: سرو راهمچون قد من برکنار جوبجو
۱۰ ـ B: مسکین ۱۱ ـ B : وصلی
* از B وD

دامن افشان ای مه خندان چمان شو درچمن
تا برافشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی
ظاهر ار گردیده بودی گوی سیمین غبغبش
کم زدی گوی بلاغت بلبل[1] بسیار گـوی
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سـر
نیستم آئینه آئین کو کـند خدمت بـروی

مثنوی

بدست افشان در آمد سرو آزاد
زمرغان چمن بـرخاست فریاد
شراب عشق و نار[2] حسن در سر
قدح در دست و شاهد در برابر
سر خورشید شد گرم از حراره
چو مه جیب قصب را کرد پاره
نشاط و کامرانی کرد خورشیـد
برایشان زرفشانی کرد جمشید
غنی گشت ارغنون ساز از نواهـا
بپوشید از قصب شکر قباهـا
نشاطانگیز را گفت ای‌شکر ریز
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز
از آن شعری که‌وصف‌الحال‌باشد
نه زان قولی که قیل وقال باشد
حـدیثی کان بیارد آشنائـی
ببخشد جان و دل را روشنائـی
نشاطانگیز گوش عود برتافـت
کمر در جامهٔ ابریشمین بافت
نبات از پستهٔ شیرین روان کـرد
بروی چنگ درفندق نشان[3] کرد
بچنگ‌این‌مطلع‌موزون درآموخت
رخ‌خورشیدازان‌مطلع برافروخت

الغزل

ای میوهٔ رسیده‌ز بستـــــــان کیستی وی آیت نو آمده در شان کیستی

---

۱ ـ C : واعظ ۲ـ B وD: ناز ۳ ـ C : فندق درفشان

جانها[۱] گرفته‌اندترا در میان‌چوشمع — جانت فدا چراغ[۲] شبستان کیستی
هر کس ببوی‌وصل تو دارددلی کباب — معلوم نیست خود که‌تومهمان کیستی
جانها بغم فرو شده اندر هوای تو — باری توخوش‌درآمده‌ای‌جان کیستی
آن توئیم ما همه بگذار ازین[۳] همه — با این‌همه‌بگو که‌توخودزان کیستی
ای دل‌مشو ز عشق‌پریشان‌وجمع‌باش — اول نگاه کن که پریشان کیستی

الفرد

غزل را چون پدید[۴] آمد فروداشت — برین قول ارغنون آواز برداشت

الغزل

ای دل من بر سر پیمان تو — جان ودل ما شده قربان تو
جان منی جان منی جان‌من — آن توام آن توام آن تو
عمر عزیزم همه‌خواهدشدن — در سر زلفین پریشان تو
از[۵] سر زلف تو شبستان ماه — مطلع خورشید گریبان تو
عمر بدان بادفشانم چوشمع — کاوردم بوی ز بستان تو

سماع کردن خورشید در مستی

چو شهنازاین‌غزل‌درچنگ‌بنواخت — صنم زد جامه‌چاك و خرقه‌انداخت
سهی سرو از هوا در جنبش آمد — زمین همچون سما در گردش[۶] آمد
برقصیدن صنوبروار برخاست — ز سرو نارون زنهار برخاست
چنان‌شد برزمین خورشید درچرخ — که شد بی‌خویشتن ناهید برچرخ

۱ ـ B: عالم   ۲ ـ C : جانم فدات شمع   ۳ ـ B: بگذر تو زین   ۴ ـ B : فروز
۵ ـ B وD: ای   ۶ـ B : همچون هوا در جنبش

برقص آورد می خورشیدرامست[1] دل جم در هوا چون ذره می‌جست
ز می جامی بر مهوش فرستاد بکوثر[2] شعلهٔ آتش فرستاد
همی برد اندران تابنده مهتاب کف ناهید ورود زهره را آب
ز یاقوت و مفرح شربتی ساخت دل جم را بدان یاقوت بنواخت
صنم جامی پر آب زندگانی بشادی خورد با جم دوستگانی
بشیرین خنده گفت ای خسروچین گرفته کوه چون فرهاد مسکین
ازین بیماری ای بیمار چونی ز رنج و زحمت و تیمار چونی
ببوی من ز چین زحمت کشیدی چو نافه زاهوان چین بریدی *
قدم در راه من فرسوده چون نعل زجای‌خویش دل بر کنده‌چون‌لعل
ز گنج و افسر و تخت اوفتاده برنج افتاده و سخت اوفتاده
مخور غم کان شب انده سرآید بشادی صبح اقبالت بر آید
فرو کرد آفتابت سر بروزن هوای تیرهٔ دل گشت روشن
بخند ای شمع و بزم ما برافروز که امشب بر سرآمد گریه وسوز
نماند آنجا بجز ساغر کرانی برآ ای ماه با ما خوش زمانی
بیابی باز ملك و پادشاهی همه کارت چنان گردد که خواهی

بخواب رفتن ملك جمشید در بزمگاه

ملك گفت ای چراغ آفرینش جمالت نور بخش اهل بینش
فلك در سایهٔ سرو بلندت جهان بر بستهٔ مشکین کمندت
جمالت بسته عهدی با جوانی چو برگ گل ولیکن جاودانی
نوای پردهٔ شهناز شد راست هوا درجنبش آمد پرده برخاست

۱ ـ B: میزددست بردست ۲ـ B: بکوشد سنبل وD: بکوهر
C و D: از سطر ۳ تا پایان صفحه نوای پرده ... را فاقد است
* از B

چو آتش زآبگینه روی گلگون ز خرگه‌عکس مه انداخت بیرون
بگلشن[1] بی‌سکون‌شدجان‌جمشید برو[2] افتاد گوئی عکس‌خورشید
ملك چون غمزهٔ او مست گشته چو زلف دلبرش پابست گشته
عنان اختیار از دست رفته کمان بشکسته تیر از شست‌رفته
چونرگس‌سرگران‌گشتش‌زمستی ز بالا کرد سروش میل پستی
ملك را جام زرچون سر نگون‌شد ز می اطراف رویش[3] لاله گون‌شد
بشکر گفت جم را خیزو دریاب که‌چون‌چشم‌خودازمستی‌است‌درخواب
چوخالش‌بستری گسترز[4] نسرین ز برگ ارغوانش ساز بالین
چو بختش باش شب تا روزبیدار ز چشم دشمنانش گوش میدار
شکرچون گل‌درآوردش بآغوش غلامانش برون بردند بر دوش
بگستردند فرشی برلب جوی شکر بالین خسرو ساخت زانوی
گل و بید و کنار و سبزه‌وآب شکر بیداروخسرو درشکرخواب
صبا برخاستی هر ساعت از جای گهش بر سر دویدی گاه برپای
گهی مرغ سحر گفتی فسانه گهی آب روان میزد ترانه
ز سر می ساخت سرو نازرا پای[5] گرفتش در کنار آب روان‌پای
ازان‌مجلس‌چو بیرون‌رفت جمشید زخلوت‌خانه بیرون‌رفت خورشید
خرامان کرد سرو بی ستون را بخواند اندر پی خود ارغنون‌را
چو طاوسی روان در پی تذروی سر آبی گزید و پای سروی
نشست‌وارغنون‌را پیش‌خودخواند زهرجنسی و هر نوعی سخن‌راند
تجسس کرد کین‌مردجوان‌کیست چنین آشفته و شوریده ازچیست
اگر دارد سر بازارگانی مناسب نیست این گوهر فشانی

۱ـ B: زجنبش C:زعکسش ۲ـ B و C و D، برآب ۳ـC: دامن ۴ـ C:گسترد
۵ـ B وC: جای

بر آنم[1] کین جوان بازارگان نیست ... که در وی شیوهٔ بازاریان نیست
دل من میدهد هر دم گواهی ... که دارد نسبت از دریای شاهی
بسی گفت این سخن با ارغنون ساز ... نمیکرد ارغنون زین پرده آواز
زمطرب ماه[2] قولی راست میخواست ... نمی گشت او بگرد پردهٔ راست
ازان پس پیش خود شهناز را خواند ... ازین معنی بسی با او سخن راند
بآواز آمد آن مرغ خوش آواز ... جوابی داد خوش طاوس را باز
که ما مرغان مست آشیانیم ... حدیث قاف و عنقا را چه دانیم
اگر بخشی بجان زنهار ما را ... کنم این راز بر شه[3] آشکارا
بالماس سخن یاقوت سفتند ... سخن زآغاز تا انجام گفتند
چو بر جمشید[4] مهرش گرمتر گشت ... بخوی گلبرگ اوازشرم تر گشت
حدیث خوب و شیرین بود درخورد ... بعمدا رو ترش کرد و فرو برد
چو سروی از کنار جوی برخاست ... بقد خویش بستان را بیاراست
صنوبروار در بستان چمان گشت ... همی زد چون صبا گرد چمن گشت
دران مهتاب میگردید خورشید ... دو مطرب در پیش بر شکل ناهید
چو گل بر ارغوان میکرد نازش ... چو بلبل ارغنون اندر نوازش
گلش رنگ رخ ازمهتاب می برد ... بغمزه نرگسان را خواب می برد
خرامان آن بهار نو شکفته ... بیامد بر سر بالین خفته
نگاری دید زیبا رفته از دست ... چو چشمش خفته بر برگ سمن مست
خطی از لاله بر عنبر کشیده ... بخوبی لاله را خط در کشیده
شکر چون دید ماه خرگهی را ... خرامان بر چمن سرو سهی را
در آب نیلگون افتاده مهتاب ... مهی در آب و ماهی درلب آب

---

۱ ــ C: بدانم ۲ ــ C: شاه ۳ـ B: بر تو ۴ـ B وD: خوربشنید C: خورشیدی بمهرش

ملك را خواست‌دادن‌زان اشارت[۱] بشکر کرد شیرین لب اشارت
که‌کم کن‌بلبل‌و[۲]کمتر کن‌آشوب یك‌امشب‌خواب‌خوش‌بر گل‌میاشوب
اگر چه برگ گل‌آشفته اولی[۳] ولیکن خفته است او خفته اولی[۴]
وزان[۵] مهتاب چشم افتاد[۶] برشاه نظر فرقی نکرد از شاه تا ماه
ولیکن داشت خسروعنبرین فرق نبود اندر میانش غیر ازین فرق
دگر شبها ملك بیدار می‌بود همه‌شب دیده‌اش خونبار[۷] می‌بود
شب تاری بمژگان لعل می‌سفت ز آه و ناله‌اش مردم نمی‌خفت
همیگردیدوچشمش‌خواب‌میجست خیال خواب‌خوش درآب‌میجست
شبی کامد نگارش چشم بیدار زدی بر دیده گفتی خواب مسمار
بپای خود چو دولت بر درآمد سبک خواب گرانش در سر آمد
همه چیزی بوقت خویش باید که بیگه‌خواب نوشین‌خوش‌نیاید
نگشت آن شب گل‌خسرو شکفته چنین باشد چو باشد بخت خفته
سبك روحی نمود آن‌روح ثانی ولیکن‌خواب کرد آن‌شب گرانی
نشاط انگیز ساز با نوا ساخت بآواز حزین این شعر پرداخت

الغزل

زهی دو نرگس مستت بر ارغوان خفته
دو ترك مست تو[۸] با تیر و با کمان خفته
کلاله‌ات ز کنار تو ساخته بالین
ز برگ گل زده درگاه[۹] و در میان خفته

۱ـ B: بشارت ۲ـ B: کم‌گو بلبلا ۳و۴ـ C: اوست ۵ـ B وD: درآن
۶ـ B وC: انداخت ۷ـ C: بیمار ۸ـ B: دو نرگس است که C: چشم‌ترك تو
۹ـ B: خرگاه C: خیمه

فتاده بـر سمن عـارضت دو خـال سیاه
دو زنگی انـد بر اطراف بـوستان خفته
چه زان دو دانهٔ مشکین بمن رسد که تراست
هزار مورچه بر گرد گلستان خفته *
کشیده بر چمنی سایه بانـی از ابـرو
دو ترك مست تـو در ابر[1] سایبان خفته
تن چو سیم تو گنجی است شایگان وانگه
دو مـار بـر سر آن گنج شایگان خفته
خیال چشم خوشت را گرفته است بخـواب
بحال خـود بگذارش هم آنچنان خفته
دلا برو شکری زان دهـان تنگ بدزد[2]
چنـان مرو[3] شـود آگاه ناگهان خفته[4]
ز چشم و غمزه کـه هستند پاسبانـانش
دلا مترس کـه هستند ایـن و آن خفته

الفرد

صنم حیران دران گلبرگ وشمشاد
بزیر لب در ایـن نـظم میداد

الغزل

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است
از خـمار چشم مستت عالـمی آشفته است

۱ ـ B وC: درزیر ۲ـ C: بدزد و بیار نشود آگه آن دهـان خفته ۳ـ B: چنانک زان ۴ـ C: چنان کزان
* از B و C

دل‌چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت
کافرسرمست در محراب بین چون‌خفته است
سنبلش را بس پریشان حـال می‌بینم، مگـر
باد صبح ازحـال ما باا‌و نسیمی[۱] گفته است
دیدهٔ باریك بینم در شب تـاریک هجـر
بسکه بر یاد لبت درهای غلطان سفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزارحسن
هرگز ازروی تو نازکتر گلی نشکفته‌است *
خاك راهت‌خواستم رفتن[۲] بمژگان‌عقل گفت
نیست‌حاجت‌چون‌صباصدره بمژگان[۳]رفته است
عاقبت سر بر کند باز این بجای[۴] خون دل
کز غم سودای تو انـدر[۵] درون بنهفته است

الفرد

چو آخر کرد خورشیداین عمل‌را مهی دیگر فرو خواند این غزل‌را

الغزل

بیا ساقی بیا جامـی درانـداز حجاب ما ز پیش ما بـر انداز
بروماها بکوی او فرو شـو بیا ای‌شمع و درپایش در[۶]انداز
هواچون‌ساغر آب روی‌ماریخت تو لعل[۷] آتشی در ساغر انداز

۱ـ B و C: حدیثی ۲ـ B: سفتن ۳ـ B: بیگسو D: بگیسو ۴ـ B و C وD: عاقبت هم سربجائی برکند این ۵ـ B و C: دل در ۶ـ B وC وD: سر
۷ـ B: زلعلت
* از B وD

چه‌خسبی خیز و رخت خواب بر گیر ز خلوتخانهٔ ما بر در انداز
چو گل گر صحبتم می‌خواهی آغاز بشب در زیر پهلو بستر انداز
و گر چون زلف میل روم داری بترسائی صلیبی در بر[1] انداز

الفرد

همان دم چنگ را بنواخت ناهید ادا کرد این غزل در وصف خورشید

الغزل

خواهد گل رعنا که او باشد بآب و رنگ[2] تو
دارد بوجهی رنگ تو اما ندارد ننگ تو
گر سرو قدت در چمن روزی ببیند نارون
ناگه بر آید سرخ وزرد از سرو سبز آر نگ تو[3]
ای غنچهٔ رعنای[4] من بگشالب و چون گل بخند
کاید دل بلبل بتنگ از دست خوی تنگ تو
چشمت ز ننگ[5] حاجبان بس تنگبار[6] افتاده است
باری نمی‌آید کسی در چشم شوخ شنگ تو
آب روان در جوی چون ازسنگ نالش میکند
این نالش ما هست ازان ازقلب همچون[7] سنگ تو
آهنگ قصدم کرده‌ای مطرب بآواز بلند
خواهد درون[8] پرده‌ام آواز[9] تیز آهنگ[10] تو

۱ـ C: چلیپا بر سر ۲ـ B : برنگ و بوی ۳ـB و C: چون گل برآید سرخ وسبز از سبزه و از رنگ تو ۴ـ B: غناج ۵ـ B: بسلک C: ز دست D: زتیغ ۶ـ B: اشکبار ۷ـ C: ماهست باز ازآن دل چون ۸ـB و C و D: دریدن ۹ـ B و C و D: زآواز ۱۰ـ B: چنگ

مثنوی

ملك در خواب صوت چنگ بشنید چو باد صبحدم بر خود بپیچید
خمار آلوده سر برداشت از خواب شراب و آب و مطرب دید و مهتاب
چو مه بیدار شد خورشید برجست خرامان شد ببرج خویش بنشست
صبا میداد بوئی از بهارش سمن را بود رنگی از نگارش
مهی خورشید رویش گشته تابان[۱] روان این‌مطلعش سر برزد از جان[۲]

الغزل

باغ را رنگ وهوایی زبهارست امشب پرورشهای[۳] چمن نقش و نگارست امشب
گلرخان‌چمن‌ازدوش صبوحی‌زده‌اند چشم ساغر زده در عین[۴] خمارست امشب
موی‌را شانه زد آن‌ماه‌مگر برلب‌جوی کآب پرچین وصبا[۵] غالیه بارست امشب
گر نه‌ازحجلهٔ[۶] شب‌روی نماید خورشید از چه مشاطهٔ شب آینه دارست امشب
مگرآن‌شمع طرازیش گذرخواهد بود[۷] کز طبقهای فلك نور و نثارست امشب

الفرد

شکر عود وشکر باهم بپرورد بدین ابیات دود ازجم برآورد

الغزل

تو در خواب‌خوشی‌احوال بیداری چه میدانی
تو در آسایشی احوال[۸] بیماری چه میدانی

---

۱ ـ C: مه‌وخورشید روشن کرده ایوان
۲ ـ B: مهی خورشید رویش پا نموده گلی رنگی ز مهتابش ربوده
معطر یافت باد از بوی جانان روان این‌مطلعش‌سر برزد ازجان
۳ ـ B و C و D: برورقهای ۴ ـ B و C و D: نرگس زچه درعین ۵ ـ C: هوا
۶ ـ B: جمله C: کلیه ۷ ـ B و C و D: برین جمع‌گذر خواهدکرد ۸ ـ B وC وD: تیمار

تو چون مه گر نکردی روز یکشب[1] باخیال او
طریق شبروی و رسم عیاری چه میدانی
نداری جز دلازاری و ناز و دلبری کاری
تو غمخواری و دلجوئی و دلداری چه میدانی
تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانی
نه پیمودی درازی شب تاری[2] چه میدانی
برو زاهد چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش
بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی
دلا گفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون
ترا غمخوردنست ای دل تو غمخواری چه میدانی

مثنوی

شکر بگشود بر جم پردهٔ راز
حدیث رفته با او گفت از آغاز
درید از درد و حسرت جامه در بر
همی نالید و میزد دست بر سر
بسی کرد از پی آن خواب[3] نالش
بسی کردش[4] بدست خویش مالش
ز غیرت غمزها[5] را از پی خواب
بهم بر میزد و می بردشان آب
ز راه سرزنش سر را ادب کرد
که از بهرچه سر بالین طلب کرد
ز جور طالع واژون[6] بر آشفت
ز دوران ملك نالید و میگفت
سپهرم بر چه طالع زاد گوئی
نصیبم خوشدلی ننهاد گوئی
چو می‌شد تلخ بر من زندگانی
چو گل بر بادرفتم در جوانی
اگر حاصل[7] شدی دولت بزاری
مرا بودی بگیتی بختیاری[8]

۱ ـ B : مه شب نکردی روز هرگز C : تو هرگز چون نکردی ... ۲ ـ B : قدر بیداری C : شب هجران ۳ـ BوC: از جفای دیده (D: چشم) ۴ ـ BوC : دادش ۵ ـ C: دیده‌ها ۶ : BوCوD : وارون ۷ ـ C : طالع ۸ـ C: اختیاری

مرا روزی که مادر نیل می زد[۱]   چومشکم ناف[۲] بر خون جگر زد
مرا ایزد بلا بر سر نوشتست   چه شاید کرد کان هم سر نوشتست
الا ای بخت تا کی این کسالت   ز خواب آخر نمی گیرد ملالت
مرا چون نای ننوازی[۳] بکامی   زنی هر دم چو چنگم در مقامی
ولی این خانه را چون در گشادند   اساس کار بر طالع نهادند
اگر صد سال اشك از دیده باری   نگردد شسته لوح بختیاری[۴]
چو بلبل شب همه شب ناله میکرد   کنار برگ گل پر ژاله میکرد
چو زد زاغ شب از طاق مقوس   گه برخاستن بال مطوس
هزاران بیضه پنداری کزین طاق   فرو افتاد و ریزان شد در آفاق
گرفت آفاق را یکسر سپیده   عیان شد زردهٔ خور در سپیده
سپیده بسته از سیماب پرده   درو بنمود[۵] خون آلوده پرده[۶]
چو صبح از پردهٔ[۷] خورشید شهناز   بر جم رفت تا روشن کند راز
بشب رازی که با خورشید گفتند   بروز آن راز با جمشید گفتند
حکایت یك بیك با شاه کردند   شهنشه را ز کار آگاه کردند
چو جم[۸] دانست کان معشوق طناز[۹]   شد اندر پردهٔ شب[۱۰] محرم راز
زمانی از در عشرت در آمد   چو باد صبح یکدم خوش بر آمد
ازو مهراب بشنید این حکایت   بدل گفتا درستست این روایت
عجب کان سرو قد[۱۱] ازجا نرفتست[۱۲]   چو گل خارغمش در پا نرفتست[۱۳]
فرو رفت از هوایت پای در گل   بدین جانب هوایش کرد مایل
بود وقتی علاج رنج دشوار   که نشناسد طبیب احوال بیمار

---

۱ ـ BوC: بر زد   ۲ ـ BوCوD: نافه   ۳ ـ C: نی‌به‌ننوازی   ۴ ـ C: نقش‌باری D: نقش‌لوح یاری   ۵ ـ C: نمود از پـرده   ۶ ـ B: زرده D: نمود از پردهٔ شب روز پرده
۷ ـ B وC: حضرت   ۸ ـ D : شه   ۹ ـ B وC : دمساز   ۱۰ ـ B: شه
۱۱ ـ B: بن C وD:نیز   ۱۲ ـ C:جای رفتست   ۱۳ ـ C: پای رفتست

علاج آنکه بآسانی توان کرد
که روشن گرداو را[1] علت درد

بت مجلس فروز از بامدادان
بساقی گفت جام می‌بگردان

بیا ساقی که عیشی دارم امروز
نشاطی تازه عیشی دارم امروز

بیاورمی که‌این جام[2] صبوحی‌است
مرا میل می و رای صبوحی است

برون‌زاندازه‌می خواهیم خوردن
درون پردازیی[3] خواهیم کردن

بگیتی هر که خود را[4] کردپابند
بمیدان رزش ساقی در افکند

شفق گون باده در مشکین[5] پیاله
چو بر شبنم بوقت صبح لاله[6]

زرویش عکس بر ساغر فتاده
بآب کوثر آتش در فتاده

میان آب صافی نور میدید
بآب[7] اندر لقای حور میدید

بدریای قدح در آب[8] غواص
بدان دریا هزاران زهره رقاص

بهر جامی که گردانید ساقی
حریفی را بگردانید[9] ساقی

بیاد یار نوشین باده میخورد
نشاط و عیش دوشین تازه میکرد

زمجلس بانگ نوشا نوش برخاست
می‌اندرسر نشست وهوش برخاست

بهار افروز این شعر بهاری
ادا میکرد بر صوت هزاری

الغزل

بیا جانا که خورم نوبهاریست
مبارك موسمی‌خوش روزگاریست

چمن‌را امشب‌ازسنبل[10] بخوریست
هوارا هردم از عنبر بخاریست

گل‌صدبرگ‌تارو[11] هفت کردست
بهربرگی‌ازان‌نالان[12] هزاریست

بچشم عبرت اندر خاك بنگر
که در هر ذرهٔ خاك اعتباریست

۱ـ B: اول　۲ ـ BوC: جای　۳ ـ C: را تازه‌تر　۴ ـ C: کوخرد را
۵ـB: شام C: شامی D: صافی　۶ـ C وD : ژاله　۷ـ C: بروح　۸ـ B وC: بماه
۹ ـ D: بغلطانید　۱۰ـ D : عنبر　۱۱ـ B : با هرC: را تاراج　۱۲ـ B:نشسته
برسربرگش C: بهربرگیش بر بالا

کلاه زرکش نرگس کـه بینی — حقیقت دان که تاج تاجداریست
عذار لاله و خال سیـــــاهش — نشان خال و روی گلعذاریست
نگارین دست سرو سرو[۱] بـالا — نگـارین پنجهٔ زیبا نگاریست
خیال قد چست[۲] نازنینی است — کجا سروی بطرف‌جویباری‌است
مثال خط و قـد نـو بهاریست[۳] — کجا برطرف آبی سبزه زاریست

فرستادن خورشید شکر را بطلب جمشید

بهارافروزچون شوری[۴] برانگیخت — دل گل‌تازه[۵]شدزر[۶] برسرش‌ریخت
ز بلبل صدهزاران ناله برخاست — زسوزو ناله دود از لاله برخاست
بساقی گفت جام می در انداز — اساس عقل دستوری[۷] بـر انـداز
بدست خویش جامی ده بمستان — دمی ما را ز دست خویش بستان
نـدارد علتی جـان غیر هستی — عـلاج علت هستی است مستی
بپرسید از بتان ماه قصب پوش — که‌چون‌شدحال آن بازارگان‌دوش
بمی یکبارگی از دست بردند — غلامانش زمجلس مست بردند *
همانا این زمان مخمور بـاشد — ز مخموری تنش[۸] رنجور بـاشد
طلبکاری و دلجوئی صوابست — غریبان را طلب کردن ثوابست
بـدیـن گلزار باید داد بارش — بجام بـاده بشکستن خمـارش
ازین شادی نگنجیدند[۹] درپوست — که‌چون‌جان‌داشتندش‌بهرزر[۱۰]دوست
بشکر گفت کای مرغ‌خوش آواز — به پیغامـی دل جمشید بنواز
بگو از ما چرا دوری گزیدی — چرا نادیده هیچ ازما بریـدی[۱۱]

۱ ـB: راست ۲ ـ D: قد وحسن ۳ ـ B وC : نوجوانیست ۴ ـB شورتر C : شوقی D : شعرنو ۵ـ B: باز ۶ـ C : تازه‌گل را ۷ـB وC: مستوری ۸ـC:دلش ۹ ـ D : بخندیدند C: رمیدی ۱۰ـ B: که چون گل داشتند از بهرآن ۱۱- B: از من چه دیدی
* از B و C و D

کنون‌از جام نوشین چو نی آخر   ز بیخوابی دوشین چونی آخر
دمی خواب و خمار ازسر بدر کن   بخلوتگاه بیداران گذر کن
شکر را نزد رنجوری فرستاد   ز می جامی بمخموری فرستاد
ملك را دیدهٔ امید بر راه   نشسته منتظر با نـــالـه و آه
خروشان از هوا ریزان بزاری   سرشك از دیده چون ابر بهاری
چولاله زانتظارش برجگر داغ   مگر کآرد صبا بوئی از آن‌باغ
شکر باانگبین چربی بر آمیخت[۱]   بشیرینی ازو شوری[۲] برانگیخت
بشه مهراب گفت ای شاه بر خیز   چو ابر آنجا بدامنها گهر ریز
سخن می‌باید از گوهر گرفتن   نثاری چند با خود بر گرفتن
گهر های ثمین با خویش بردن   بگوهر کار خود از پیش بردن
ملك گفتا بده[۳] چندانکه خواهی   متاع چین و گوهرهای شاهی
بچشم اشکبارم درّ شهـــوار   بچشم و دیده باید کرد این کار
هزاران‌دُر[۴] که‌چون‌جان‌داشتش‌دوست   برون آورد مهراب از بن گوش
ز مطرب بلبل آوا ماند نـاهید   نهاد آن نیز اندر[۵] وجه خورشید
بدارالملك جان‌چون‌او[۶] روان‌شد   روان آمد بتن تن سوی جان شد
خرامان رفت سوی آن گلستان   بهشتی دید چون فردوس رضوان
گلستانی چـو گلزار[۷] جـوانی   گلش سیراب از آب زنـدگانی
ازو خوی برجبین افکنده گلهـا   به پشت افتاده باز از خنده گلها
همـه گلزار مست از ساقی ومی   گل و گلشن‌خراب‌از جرعهٔ‌وی[۸]
زده یك خیمه از دیبای اخضـر   درو خورشید با شش برج[۹] اختر

---

۱ ـ B: چون اندر آمیخت C: شکرلب انگبین بامی در آمیخت D: روزی درآمیخت
۲ ـ B: صفرا   ۳ـ B: ببر   ۴ ـ C: هرآن دری   ۵ ـ C: آن درج را در
۶ ـ B: بی‌جان   ۷ـ B: گلبرگ   ۸ـ D: ساقی ودی   ۹ـ B وC وD: خورشید تابان با شش

بگرد خیمه جانها حلقه بسته / پری رخ در میان جان نشسته
برعنائی در آمد سرو چالاك / رخ چون برگ گل بنهاد برخاك
سر خوبان عالم را دعا گفت / صنم نیزش بزیر لب ثنا گفت
زمی جامی بدان مهوش فرستاد / بکوثر شعلهٔ آتش فرستاد
ملك برخاست حالی بندگی کرد / بیاد لعلش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندرطلب کرد / ز جام روشن خورشید جم خورد
بدل‌میگفت این‌لعل ازچه کانست / شراب‌لعل یا قوت روانست
چه مه در منزلی بنشست جمشید / که‌می‌دیدازشکافی‌عکس خورشید
همان‌خورشید روز افزون‌ز روزن / جمال شاه را می‌دید روشن
ملك میکرد[1] غافل چشم بد را / نظر در خیمه می‌انداخت خودرا
نظر درعارض دلدارمیکرد / تماشای می[2] و گلزار میکرد
دو مه می‌ساختند از دور با هم / نظر می‌باختند ازدور با هم
هوای گل[3]چوازخورشیدشد گرم / ملك برداشت از رخ پردهٔ[4] شرم
بشکر گفت بنواز این غزل را / نوائی ساز[5] و درساز این عمل را
در آمد طوطی شکر بآواز / ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

غزل‌گفتن شکر از زبان جمشید

آفتابی از شکاف ابر ایما میکند / عاشقان را در هواچون ذره رسوامیکند
باد در زیر نقاب فستقی رخسار گل / می‌نماید بلبلان را مست و شیدا میکند
لعل اوبامن بلطف‌وخنده‌میگوید سخن[6] / گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارامیکند
می‌شودبرمن[7] زمن‌آشفته‌تر کویك‌نظر[8] / منظر خود را بچشم من تماشا میکند

۱ـ B: میدید ۲ـ B وC وD: گل ۳ـ B: دل ۴ـ B و C: برقع ۵ـ B: بخش D: جست ۶ـ B: بردر میزند ۷ـ B: خود ۸ـB: آشفته هر ساعت ولی C، می‌شود آشفته‌تر از حال من گریك نظر D: ... گرزان نظر

من روان میریزم اندر پای او جان را چو[1] آب[2] — آن سهی سرو خرامان دوری از ما میکند
گل درون غنچه مجموعست و فارغ کرده دل — زانچه مسکین بلبلی بر در تقاضا میکند

الفرد

چو بشنید از شکر زینسان خطابی — بهار افروز دادش خوش جوابی

غزل گفتن بهارافروز درجواب شکر

باد جانت بفدای دم بـاد سحری — چند بر غنچهٔ مستور کنی پرده‌دری
منشین بر در امید و مزن حلقهٔ وصل[3] — به ازین نیست که برخیزی و زین در گذری
آستین پوش بدان روی که خواهد کردن — دور رخسار تو دور گل صد پر سپری[4]
کرده‌ای روی گل تازه بجان دادن باز — چون بجان باز کنی عارض گلبرگ تری
می کند بر در گل شعر سرائی بلبل — بلبلا چند درایـی ز در شعر دری

آشکار کردن خورشید احوال جمشید را بدایه

گل زرد افق را دور بی بـاك — چوزین گلزار سبز افکند بر خاك
بر آمد تیره ابری ژاله بـاریـد — بکوهستان مغرب لالـه بـارید
پری رخ رند بود و لاابـالـی — ملك سرمست دید و جای خالی
کتایون را بنزد خویش بنشاند — حدیث جم بگوش او فرو خواند
شب تاریك روشن کرد خورشید — یکایك بر کتایون حال جمشید
کتایون گفت ای من خاك پایت — شنیدم هرچه گفتی چیست رایت
درین شك نیست کین بازارگان مرد — جوانی خوبرویست و جوانمرد

۱ـ B: سر همچو C: بدر ۲ـ C: من روان درپای او می‌ریزم این جان و روان ۳ـ B: بدل
۴ـ B: صد برگ تری D: درپردهٔگل پرده‌دری C: گلبرگ‌طری

بشهر خویش گفتی شهریارست | بگوهر نیز گفتی تـاجدارست
من اول روز دانستم که‌این مرد | نهان در سینه دارد گنجی از درد
بدانستم که او بیمار عشق است | زر افشانی وزاری کارعشق‌است
کسی اندر جهان نشنید بـاری | که‌شخصی بیغرض کردست کاری
ازان خورشید زر برخاك ریزد | که ازخاك بدخشان لعل خیزد
ازان دستان[۱] درخت خار کارد | که گلبرگ‌تری بارش[۲] بر آرد[۳]
ازان ابـر آبرو ریزد[۴] بدریا | که آب او شود[۵] لـؤلوی لالا
بامیدی دهد زاهد می از دست | که‌درفردوس‌ازین‌بهترمئی‌هست
ندانم چون بر آیدنقش‌این کار | تو قیصر زاده‌ای او بـار سالار
اگر او گوهر ازتو[۶] بیش دارد | ولیکن گوهـرش[۷]درویش دارد
اگرخواهی که گرددباتواوجفت | ترا باید ضرورت با پـدر گفت
کجاقیصر فرود آرد بدان سر | که بازاری بود دامـاد قیصـر
ورت در سر هوای عشقبازیست | تو پنداری[۸] که‌کار عشق‌بازیست
بباید تـرك ننگ و نام کـردن | صباح عمر بر خود شام[۹] کردن
سری و سروری از سر نهادن | چوزلفت‌خویشتن برباد دادن*
تو دخت قیصری ای جان مادر | مکن در دختری خودرا بداختر
چو گل بودی همیشه پاك دامن | هوایت کرد خواهد چاك دامن
تو درج گوهری سر ناگشوده | وزان درّ ثمین کس نابسوده[۱۰]
که دارند از پی تاج کیانش | میفکن در کف بـــــازاریانش
چوبشنیداین‌سخن‌ماه[۱۱]جهانتاب | بر آشفت و بدو گفت‌ازسر تاب

۱ـ B و C و D: دهقان ۲ـ C و D: خارش ۳ـ B: بدارد ۴ـ B: آب‌آرد نزد
۵ـ B: که‌گردد قطرهٔ ۶ـ B: از حد ۷ـ B: گوهر ۸ـ B وD: نپنداری
۹ـ C: چوزلف خویش کژآهنگ ۱۰ـ B: ربوده ۱۱ـ B: شمع
* از B و D

مرا برخاست دوداز سرچومجمر　　تــو دامن بر سر دودم مگستـر
ترا دامن همی سوزد مــرا دل　　تو از سوز منی ای دایه غافــل
هوای دل مرا بیمار کــردست　　هوای دل چنین بسیار کـردست
برو دیگر مگو بازاریست این　　که از سودای‌من بازاریست این
چو باری او[1] ملك جمشیدباشد　　سزد گر مشتری خورشید باشـد
که خاقان‌زاده‌است‌اومن‌زقیصر　　گراز من نیست بهتر نیست کمتر
مرا گر دوست داری یارمن باش　　مکن بازی[2] دگردرکارمن باش
اشارت کرد گلبرگ طــری را　　که در حلقه درآرد[3] مشتری را
درآمدجم‌چه‌شمع افتاده[4] ازدست　　زمین بوسید ودور ازشاه بنشست
چه مه[5] یکبارگی‌شده‌مچو جمشید[6]　　چومه دروقت پیوستن بخورشید
میان باغ حوضی بــود مرمــر　　که‌می‌برد[7] آبروی‌حوض کوثر
در آب روشنش تابنده مهتــاب　　زماهی تا به‌مه پیدا[8] درآن آب
بدستان مطربان استاده بر پای　　یکی ناهید و دیگر بلبل آوای
نشاط انگیز و شهناز دلاویــز　　شکر با ارغنون سازوشکر ریز
ملك جمشیدچون‌شمع‌شب‌افروز　　زبان افزودوپس گفت‌ازسرسوز
ترا سرسبز بـاد ای سرو آزاد　　چو گل‌دایم‌رخت‌سرخ‌ودلت‌شاد
توگوئی[9] سخت‌چون[10] پولادچینم　　کـه غم بگداخت جان آهنینم
گهی‌رفتی[11] درآب و گه درآتش　　چو آئینه زشـوق روی مهـوش
دل از پولاد گرم[12] وروی‌ازروی　　نشستم با توا کنون‌روی درروی
ببینم برتو[13] خودراچون‌میان[14] من　　زهی لطف ار بدان‌درمی‌دهی‌تن

۱ــ B: بازرگان C: بازاری　　۲ـ B و C: کاری　　۳ـ BوC وD: که رو درحلقه آرآن
۴ــ BوD: شمعی رفته C: سروی رفته　　۵ ــ C: همه　　۶ـ B: محوخورشید
۷ـ D: می‌زد　　۸- B: همی تابید چون ماهی　　۹ــ B: منم آن　　۱۰ــ رو　　۱۱ـ B: رفتم C: رفته D: رفتن　　۱۲ـ BوC و D: کردم　　۱۳ــ C: ببستم　　۱۴- C: قبا

بدان امید گشتم خاك پـایـت که باشد بر سرم همواره جایت
ازان چون دیده گوهر می‌فشانم که همچون اشك برچشمت نشانم
اگر برهم زنی چون زلف کارم سر از پای تو هرگز بر ندارم
بشب چون شمع می‌سوزم برایت همی میرم بروز انـدر هـوایت
چو زلفت تا سرمن هست بردوش زسودای تو دارم حلقه‌در گوش ×
چو کوهی هست تا تن برسرمن[1] بود طوق تو اندر گـردن من
نگویم[2] خون ما در گردن تـو ازین پس دست مـاو دامـن تـو

الغزل

در هر آن سر که هواو[3] هوست جا گیرد نیسـت ممکن که‌هوای دگری پا گیرد
حال شوریدگیم زلف تو میـداند و آن کـه سراپای وجودش همه سودا گیرد
ناصحا دم زن[4] و بسیار مدم کین دم تـو گر شود آتش ازان نیست که‌درما گیرد
سرو بـالای تو خوش میرود و میترسم کاتش عشق مـن سوخته بـالا گیرد
هر که از تابش خورشید ندارد خبری خـرده بر ذرهٔ شـوریـدهٔ شیدا گیرد
بلبل از سفرهٔ گل گرچه ندارد برگـی نیست برگش که بترك گل رعنا گیرد
ساقیا باده علی‌رغم کسی ده کـه بنقـد عیش امروز گذارد غـم فردا گیرد *

گرفتن ملك جمشید گیسوی خورشید در مستی

سخن چون زلف لیلی شد مطول ملك مجنون و الفاظـش مسلسل
ز مستی شد حکـایت پیچ در پیچ نبود از خود خبر جمشیدرا هیچ

× نسخ B و D دراینجا اشعارص ۷۲ سطر ۳ (همی‌برد. . .) تاسطر ۱۷ (فلك‌درسایه. . .) راتکرارکرده‌است
۱ـ D: توگوئی چیست تا سر برتن من ۲ـ D: بگویم ۳ـ B و C: که بموئی
۴ـ B و C: تن زن
* از B و C و D

پری‌رخ بر طبق سرپوش میداشت — میان جمع خود را گوش‌میداشت
ملك آشفته بود از دست زلفش [۱] — ز مستی دست زد درشست زلفش [۲]
شد از دست ملك خورشیددرتاب — بگردانید ازو گلبرگ سیراب [۳]
سمن بوی و صبا جم را کشیدند — سراسر جامه‌اش بر تن دریدند

منع کردن شکر گفتار پرستاران را از کشیدن ملك

شکر گفتار بانگی زد برایشان — شد ازدست‌صباچون گل‌پریشان
صبارا گفت کورفتست از دست — زمستی کس‌نگیرد خرده برمست
خطا باشد قلم بر مست راندن — نشاید بربزرگان دست راندن
چه‌شد گرغرقه‌ای‌زد دست‌وپائی — خلاص خویش جست از آشنائی
در آن‌ساعت [۴] که‌مسکین‌غرقه‌میرد — گرش ماری بدست آید بگیرد
نشاید خرده بر جانان گرفتن — بموئی بر فلك نتوان گرفتن
ملك‌چون صبح با پیراهن چاك — بر خورشید رخ‌مالید بر خاك
عقیق ازچرخ ودرّازدیده‌افشاند — بآواز بلند این شعر برخواند

رباعیه

مائیم‌کله چولاله بر خاك زده — صدنعره چوابرازدل‌غمناك‌زده
از مهرچوصبح پیرهن‌چاك‌زده — آنگه علم مهر بر افلاك زده

عذر خواستن‌ملك‌جمشید از گستاخی شبانه

شکر گفتار گفتا [۵] ای سمن بوی — چرا در بسته‌ای با من بیك موی

۱ـ B: بود ورفته از دست — ۲ـ B: زمستی زد بزلف آن‌پری‌دست — ۳ـ D: سیماب
۴ـ B: آن‌آبی‌C: حالت — ۵ـ D: راگفت

دلم چون‌شانه[1] بود ازغم‌بصدشاخ ازان دستت[2]زدم برموی گستاخ
دل من داشت در زلف تو منزل زدستت میزدم من دست بـردل
دل من دید این طـاقت نـدارد که‌هندودستت‌اندر گردن آرد ×
بدل گفتم سیاهی حلقه در گوش چرا با او نشیند دوش بر دوش
ازان من دست هندوئی گـرفتم که اورا بر پریروئی گرفتـم
تنور گـرم چون بیـند فقـیری دلش خواهد که بر بندد فطیری
کژی دیدم بسی آشوب دیـدم بجـرم آن[3] پریشانـی[4] کشیدم
خطا کردم بجرمم دست بر بنـد وگر خواهی جدا کن‌دستم‌ازبند
چوهندوچیره گشت[5]ازدست‌رفتم زدم دست و بدین جرمش گرفتم
نگـردد پایهٔ رکـن حـرم پسـت اگر در حلقه‌اش مستی‌زند دست
صنم‌چون‌دیدجم را جامها چـاك چوگل کردازهوا صدجاقبا چاك
سمن بو[6] جامـهٔ جم را صبا برد قبای گل نسیم جانفزا بـرد
برون کردش‌چوپروین‌خانهٔ جم بـدیبایـش بـپوشیدنـد شبنم
دگر باره نشاط آغـاز کردنـد نوای چنگ‌وبربطسازکردند+
سماع ارغنـون از سـر گرفتند شراب ارغوانی‌بر گـــــرفتند

اندرزکردن مهراب ملك‌جمشید را

معنبر[7] زلـف را چون داد شب‌تاب عروس روز سر برداشت از خـواب
چومه‌روئی که شب می خورده باشد همه شب‌خواب خوش‌نا کرده باشد
چوگل روئی که بر دارد ز بـالین رخ لعل وسروچشم خماریــــن

۱ـ B: سایه ۲ـ D: دستی ۳ـ B: بخواب‌اندر ۴ـ D : پشیمانی
۵ـ B: خیره رفت C: خیره‌گشت ۶ـ B: سحرگه‌C: بر‌D: چمن‌بر ۷- B: مخضب
× از BوC
+ ازB

سپهر آورد طشت و آفتابه — خضاب شب فرو شست از دوابه
نشسته با قدح خورشید سر مست — مهی دردست و خورشیدیش پا بست
درآمد گرم خورشیدی بر افلاك — بهپیشش جرعهوار افتاد در خاك
صبوحی عیش می تا چاشت کردند — ز زرین‌خوان[1]می تا چاشت[2] خوردند
ز مستی نکته میزد بر شکر ماه[3] — ملك را خواب نوشین برد ناگاه
شد از مجلس شکر جمشید را برد — شکر خواب آمد و خورشیدرا برد
زمانی خفت و باز ازجای برخاست — بنای و نوش مجلس را بیاراست
هوای عشرت و میل طرب کرد — همان یاران دوشین را طلب کرد
جم از بازی[4] دوشین وز ملالت — همی دادند یارانش خجالت
همان مهراب میکردش نصیحت — که لایق نیست شاها این فضیحت
ترا با حلقهٔ زلفش چه کارست — سرزلفش حقیقت دم مارست
کسی را کین تصور در سر آید — مرآن دیوانه را زنجیر باید
تو چون با دخت قیصر دست یازی — یقین مرکب بقصد خویش تازی[5]
چو خواهی بر فراز نردبان رفت — ز یك یك پایه بربالا توان رفت
ببستان نیز تا وقت رسیدن — نباشد[6] میوه را نتوان چشیدن[7]
گرت باشدبباغی رهگذاری — مکن غیر از تماشا هیچ‌کاری
ببوی سفرهٔ گل باش خرسند — بگردش[8] گرد تا گردی[9] خداوند
چو شهد خود خوری‌میدان‌حلالش — ولی تا موم نستانی ممالش
ستم[10] کردی که لعنت برستم[11] باد — کرم کرداو که رحمت بر کرم باد
برجم هدهدی آمد ز بلقیس — کهخورشیدست ناظر[12] سوی برجیس

۱- B وD: خوان گردون C: جام گردون ۲ـ D: باده ۳ـ B : یکدمی می زدمگر شاه D: شاه ۴ـ B : سوداء ۵ـ B: کنی برقصد مرگ خویش بازی C: کنون مرگت بدست خویش سازی ۶ـ C: بیاوه ۷ـ C: رسیدن ۸ـC: مگردش ۹- C: بی‌اذن ۱۰و۱۱ـC: طمع ۱۲ـ B: مایل

ز نو دارد نشاط اتصالی | زهی خوش صحبتی فرخ وصالی
ملك را بود دررفتن حجیبی | نبودش هم بنا رفتن شکیبی[1]
چو سروی از بر مهراب برخاست | ازان مجلس بر خورشید شد راست
چو نرگس شرمسار از بیقراری[2] | در آمد پیش گلبرگ بهاری
سمن بویش بنرمی بازپرسید | ز روی لطف در رویش بخندید
بساقی گفت جام می بگردان | که بنیادی ندارد دور گردان
دمی باهم بکام دل برآریم | جهان را تا گذارد خوش گذاریم
چنین[3] کزتیره شب بگذشت پاسی | بیاد جم شکر لب خورد کاسی[4]
برون‌شد زان چمن خورشیدمهوش | نجوم انجمن را کرد شب خوش
ز مستی چون صبا افتان و خیزان | همی گردید گرد آن گلستان
گهی با گل ببویش روح پرورد | گهی با لاله عیشی تازه میکرد
گهی بر روی نسرین بوسه دادی | گهی در پای سروش سر نهادی[5]
محب گر نقش بر دیوار بیند | درو نقش جمال یار بیند
بمسکین تشنه‌ای گر دشنه ازخشم | نمائی آید او را آب در چشم +
نسیم خوش نفس را گفت برخیز | روان گل‌را[6] زخواب‌خوش برانگیز
چو هست اسباب عیش امشب مهیا | نمیدانم[7] چه باشد حال فردا
بگو کای صبح رویت عید احباب | بیا کامشب شب قدرست دریاب
تن[8] گرم ودم سوزنده داریم | بیا تا هر دو یکشب زنده داریم
دو شمعیم از هوا موقوف یکدم | بیا تا هردو می سوزیم با هم ×
روا باشد که‌من شبهای تاری | کنم چون بلبلان فریاد و زاری

۱ـ C: حجابی ۲ ـ B وC وD: سرگران از شرمساری ۳ـ B وC وD: همین
۴ـ D: طاسی ۵ـ C: سروی‌ایستادی ۶ـ B وC: بروجم‌را ۷ـ B: خداداند ۸ـ D: دلی
+ از D
× از B وC وD

کشی چادر شبی چون غنچه برسر | کداری چون‌هزاران[1] رنجه بردر
رها کن‌چیست‌چندان‌خواب‌برخواب | چه‌خواهی‌دیدغیراز‌خواب‌درخواب
اگر خواهی جمال فرخ بخت | به بیداری توان دیدن رخ بخت
سبك می بایدت زین‌خواب‌برخاست | که‌خوابی‌بس گران اندرپی‌ماست
نسیم آمد بخیل چین گذر کرد | مه چین را بنزد[2] قیصر آورد
همی آمد ملك تازان و نازان | بذوق این شعر بر بربط نوازان

الغزل

شوق میم[3] نیم شب بردر خمّار برد | برگ‌گلم‌صبحدم‌در‌کف‌گلزار برد[4]
نالهٔ‌چنگ‌مغان آمدو گوشم‌گرفت | بیخودم ازصومعه بر درخمار برد
با همه مستی مرا پیرمغان بار داد | هرچه زمستی‌من‌یافت بیکبار برد
ساقیم ازیك‌جهة‌ساغر وپیمانه داد | مطربم‌ازیکطرف خرقه‌ودستار برد
همچو گلم‌مدتی‌عشق در آتش‌نهاد[5] | عاقبت آب مرا بر سر بازار برد
کارچو باعقل بودعشق‌مجالی نداشت | عشق درآمدزدر[6] عقل‌من‌ازکار برد

دیدن ملك‌جمشید خورشید را درباغ تنها

دران شب دید جمشید آفتابی | چو طاوسی خرامان درخرابی[7]
میان شب فروغ شمع[8] شاهی | چو نور دیده تابان در سیاهی
گرفته خوش لب آبی و رودی | برودا ندر همی‌زد خوش‌سرودی
رخش‌چون‌برگ گل‌زیر کلاله | سر زلفش بخم چون قلب لاله
صنم چون‌روز‌اندرشب‌همی‌تافت | بتار مو شب اندر روز می بافت

۱ - B وD:گذاری بلبلان را ۲ - D: به چین‌پیغام دخت ۳ - B: توام ۴ - C:مست ببازار برد D : مست بگلزار برد ۵ - D : نشاند ۶ - B: بکار ۷ - B :عرابی
۸ - B وC: فر

زشب بگذشته زلفش در درازی صبا با زلف او در دست بازی
سر زلف صنم را باد می‌برد ملك‌را مشك‌چین[1] ازیادمی‌برد
ملك چون دید ماه خرگهی را بخدمت داد خم سرو سهی را
بنوك غمزه دامنهای در سفت بزاری دامنش بگرفت‌ومیگفت
که ای وصل تو آب زندگانی ببخشا بر غریبی و جوانی
غریب و عاشق و مسکین‌ومظلوم پریشان‌حال‌وسرگردان‌ومحروم
زحسرت دست برسر پای در بند ز خان‌ومان‌جداوخویش‌وپیوند
رسانیدی بلب جان‌همچو جامم زلب جامی رسان یکدم بکامم
نهاده شهد لب بر شکرش گوش همه تن راضی‌ولب بسته‌خاموش
چودیدآن‌شمع رایکبارگی نرم ز جام‌شوق جمشیدی سرش گرم
دلش کرد آرزوی تنگ شکر گرفت آن‌شکرین‌راتنگ‌دربر
چوپیش[2] زلف‌والی[3] گشت برقصر[4] زراه شام یوسف رفت در قصر[5]
خضر برچشمهٔ نوشین گذر کرد در آن‌تاریکی آب زندگی‌خورد
صنم‌کرداز‌دومرجان‌گوهرافشان همیخواندآین‌غزل‌برخویش‌خندان

الغزل

خواهم که امشب خدمتی چون‌ساغراندر خور کنم
کاری که فرمائی بمن فرمان بچشم و سر کنم
چون عکس‌خورشید ازهوا روزی که[6] افتم در برت
گر در ببندی خانه‌را از روزنت سر بر کنم
چون شمع من از انجمن میریزم آب خویشتن
از دست خود شاید که من خاک سیه بر سر کنم

۱ـ B: ملك‌مشك‌ختن ۲ـ B و C: گرفتش ۳ـC: وآبی ۴و۵ـ B و C: مصر ۶ـ B: هرروز

از درد سودایت هنوز ایـن کاسهٔ سر پـر بود
فردا که ازخاک‌لحـد چون لاله[1] من سر بر کنم
لاف هـوا داری زدم بـا آفـتابـی لاجـرم
چون ذره می کردم بجان تا خدمتش درخـور کنم

آگاهی‌یافتن افسر از کار خورشید و گرفتن داور و در بند کردن

بنوشانوش رفت آن شب بپایان — سحر چون شدلب آفاق خندان
دگرعیش[2] وطرب راتازه کردند — زمی بر روی عشرت غازه کردند
دو مه گه آشکار و گه نهانـی — دو مه‌خوردند[3] باهم‌دوستگانی[4]
بجز بوسی نجست ازدلستان‌هیچ — کناری بود دیگر درمیان هیچ
همی خوردند[5] جام ازشام‌تا بام — که ناگه طشتشان افتاد از بام
رسانیدنـد غمـازان کشـور — ازین رمـزی بنزدیکان آن‌در[6]
که خورشید دلارا نـاگهانـی — بصد دل گشت عاشق بر جوانی
همه روزست جام مهر[7] بر کف — هزارش بار زد نـاهید بر دف[8]
چو شد مشهوردرشهراین‌حکایت — بافسر باز گفتند این روایـت
زن قیصر که بد خورشید را مام — بلند اختر زنی بود افسرش نام
زغیرت‌سروقدش گشت چون بید — همان دم‌رفت‌سوی کاخ‌خورشید
صنم در گلشنی چون گل‌خزیده — ز خیر[9] دوست دامن در کشیده
بکنج خلوتی دو دوست بادوست — نشسته‌چون‌دومغز اندریکی‌پوست
موافق‌چون‌دوگوهردریکی‌درج — مقارن‌چون‌دوکوکب‌دریکی‌برج×

۱ ـ C: ازخاک ۲ـ B: عهد ۳ ـ CوD: همی‌کردند ۴ـD: کامرانی ۵ ـB: گردید ۶ـB: قیصر ۷ـ B: روز وشبش‌جامست ۸ـ C: کف ۹ ـ B: غیر
× B و C و D

درون[۱] پردهٔ گل بلبل آواز — نوازان زخمه‌ای[۲] برصوت[۳] شهناز
بهار افروز شکر باشکر ریز — بچنگ آورده الحان[۴] دلاویز
بگرد آن دیار[۵] روح پرور — نمیگردید جز ساقی و ساغر
بر آمد ابر و بارانی فرو کرد — در آمد سیل وطوفانی در آورد
نسیم آمد عنان از دست داده — چو باد صبحدم بر دم فتاده
صنم را گفت اینك افسر آمد — چه می‌یابی[۶] که این افسر بر آمد
ترا افسر بدین حال ار ببیند — سرت دور از تو باد افسر نبیند
صنم را بود بیم جان جمشید — همی لرزید بر جمشید چون بید
ملك را گفت آمد مادر من — نمیدانم چه آید بر سر من
بدیدی[۷] هیچ ازین بستان تو یاری[۸] — همان بهتر که باشی[۹] بر کناری
چو گنجی کرد[۱۰] پنهان درخرابی — چو نیلوفر فرو بر سر در آبی
میان سرو همچون جان نهان[۱۱] شد — سراپا سرو پنداری روان[۱۲] شد
زشاخ سرو نجمی[۱۳] یافت شاهی — درخت سرو بار آورد ماهی
ملك جمشید جان انداخت درسرو — همای آشیانی ساخت بر سرو
چه خلوتخانه خالی شد زجمشید — بماهی منکسف شد چشم[۱۴] خورشید
خروش چاوشان از در بر آمد — سر خوبان روم از در بر آمد
بسر بر میشد آتش چون چراغش — همی آمد برون دود از دماغش
گره بر رخ زده چون زلف مشکین — زابرو داده عرض لشکر چین[۱۵]
پری رخسار حالی کافرش دید — باستقبال شد دستش ببوسید
نظر برروی دختر کرد مادر — چوزلف[۱۶] خویش میدیدش بر آذر

۱ـ B: برون ۲ـ B وC: نغمهٔ ۳ـ B: صور ۴ـ B: آنجام ۵ـ B: دویار
۶ـ D: می‌پائی ۷ـ C: ندیدی D: نچیدی ۸ـ C وD: باری ۹ـ C: افتی
۱۰ـ D: گشت ۱۱ـ D: روان ۱۲ـ D: جوان ۱۳ـ B وC وD: تختی
۱۴ـ B وC: جرم ۱۵ـ B: دو ابرو ساخته ازغصه پرچین ۱۶ـ C: خال

مرکب کرد حنظل با طبرزد — بخورشید شکر لب بانگ برزد
که ای رعنا چو گل تا چند و تا کی — کشی از جام زرین لاله گون می
چو نرگس تا بکی ساغر پرستی — قدح در دست و سر در خواب مستی
تو تا باشی نخواهد شد چو لاله — سرت خالی ز سودای پیاله
بسی جان خراب از می شد آباد — بس آبادا که دادش باده بر باد
مئی با رنگ صافی چون لب یار — حیات افزاید و روح آورد بار
زمستی ای گران چون چشم دلبر — چه آمد غیر بیماریت بر سر
بچشم خویش می بینم که هستی — که باشد در سرت سودای مستی[1]
بسی چون دف قفای[2] مطربان زد — نی اندر ناخن شیرین لبان زد
چو ابرو روی حاجب راسیه کرد — چو زلفش سلسله[3] در گردن آورد
بکوهی در حصاری داشت افسر — که با گردون گردان بود همسر
به تیغ کوه خود مه را شخوده — بیابان جوش ماهی بر گشوده[4]
کشان خورشید را با خویشتن برد — بلالائی دو سه شبرنگ بسپرد
شکرلب را در آن بتخانهٔ تنگ — نهان بنشاند چون یاقوت در سنگ
ندادندی برش جز دایه را بار — نبودی آفتاب و سایه را بار
چمن پرورد گلبرگ بهاری — چو گل در غنچه شد ناگه حصاری
حصاری بود عالی سور بر سور — پری پیکر عزا[5] میداشت در سور
در آن سور آن گل[6] سوری بماتم — چو صبح از دیده می افشاند شبنم
بدان آتش که هجرانش برافروخت — گدازان بود همچون[7] موم میسوخت
نمی آسود روز و شب نمی خفت — همه شب این سخن با باد[8] می گفت
دل من باری[9] از تیمار خونست — ندانم حال این بیمار چونست

۱ـ B و D: کند اندر سرت سودا پرستی
۲ـ C: چون نی فغان بر
۳ـ D: سنبلی
۴ـ B: شتابان رفته چشمش در ربوده گشت ازعسل چون
۵ـ D: غزا
۶ـ C: بت
۷ـ B و C: جدا
۸ـ B و C: دایه D: شب وروز این سخن با دایه
۹ـ B: حق بازی

از آن‌جانب‌ملك چوحال خورشید بدید از جان خود برداشت‌امید
بدندان‌می‌گزیدانگشت‌چون باز کبوتر وار کرد ازسرو پرواز
فرود آمد ببرج ماه رخسار نمی گردید گرد برج دیار
همی گردید خون ازدیده‌میراند بزاری بود باز[1] این‌قطعه میخواند

القطعه

چو بر حدود دیار حبیب بگذشتم که کرده بودخرابش جهان زبیباکی
مجاوران دیار خراب را دیدم دران خرابه خراب وشکسته و باکی
بخاك راهگذار حبیب می گفتم که ای غلام تو آب حیات در پاکی
کجاشدت گل این باغ شمع‌این‌مجلس کجا شدآن‌طرب‌وعیش و آن‌طربناکی
بسی ازین‌کلمات وحدیث رفت‌ونبود دران منازل خاکی بجز صدا حاکی
مراکه منزل آن‌ماه بود دردل‌وچشم نکرد هیچ تعلق بمنزل خاکی
زمان‌زمان بدل وچشم‌خویش[2] میگفتم ایا منازل سلمی و این سلماکی

زاری کردن جمشید در فراق خورشید

چمن بی گل فلك بی ماه می‌دید بدن بی جان جهان بی‌شاه می‌دید
زبی‌یاری شکسته چنگ را پشت بمانده نای و نی را باد در مشت
نهاده[3] ساغر می دل شکسته صراحی در میان خون نشسته
میان[4] بزمگه گلها پریشان صنادل[5] نوحه گر برحال ایشان
طیور بوستان با ناله و آه وحوش دشت[6] اندر لوحش الله
صبا بر بوی او در باغ پویان گلی[7] همرنگ‌اودرجوی جویان[8]

---

۱ ـ D: بزاری‌فراقC: بر دیار ۲ ـ B : دگر زمان بزبان و بچشم ۳ ـ B و C وD: فتاده
۴ـD : بسان ۵ ـ B :عنادل ۶ ـ B :دشت ودد ۷ـC : مهی ۸ـB : باغC : آب

صبا بی وصل او در باغ می‌جست / چنار از غصه میزد دست بر دست
میان باغ میگردید جمشید / چو ذره در هوای روی خورشید
ملك بیگانه و دیوانه از خویش / گرفت از عشق راه کوه در پیش
پی خورشید چون در کوه می‌تافت / عنان بر کوه چون خورشید می‌تافت
چو کوه اندر کمر دامن‌زده چست / بشب خورشید را در کوه می‌جست
سر کوه از هوایش گرم می‌شد / دل سنگ از سرشکش نرم می‌شد
ازان پیوسته گرد کوه می گشت / که خورشیدش بکوه اندر نهان گشت
گهی بودی بکبکی[1] غمگسارش / گهی بود اژدهائی یار غارش
گهی از ببر دیدی دلنوازی / گهی با مار بودی[2] مهره بازی
گهی ماران چو زلفش حلقه بر دوش / گهی خوش خفته شیرانش در آغوش
پلنگان را کنارش بود بالش / عقابان سایه‌بان کرده ز بالش
بصحرا در نسیمش[3] بود دمساز / بکوه اندر صدا بودش هم آواز
ز آهش کوه را دل تاب خورده[4] / ز اشکش چشمها پر آب کرده
دران ساعت که خورشید افسر کوه / شدی ، جمشید رفتی بر سر کوه
بخورشید جهان افروز میگفت / که چون یار منی بی‌یار و بی‌جفت
بیار من چو میمانی درین عصر / ازان‌رو مانده‌ای تنها درین قصر
همانا عاشقی کز اشك گلگون / رخ مشرق کنی هر شب پر از خون
چو اشك از مهر همچون دیده[5] از درد / گه آئی سرخ‌رو و گه شوی زرد
از آن داری بکوه خاره آهنگ / که داری گوهر وزر در دل سنگ
همی مانی بدان ماه دو هفته / ازان رو میشوی گه گه نهفته
گرت باشد بقصر وی گذاری / دران خلوت گرت بخشند باری

۱ـ B و C و D: پلنگی ۲ـ C و D: کردی ۳ـ B: صفایش ۴ـ B: کوه دل را آب کرده ۵ـ C : چون چهر من

و گر باشد[1] مجال آنجا[2] نهفته بگوی از من بدان ماه دو هفته
و گر مشکل توان رفتن ببالا کمندی ساز از آن‌مشکین[3] رسنها
کمند افکن بران دیوار برشو شکافی جو بدان غمخانه در شو
بگوی اورا غریبی[4] مبتلائی ازین سرگشتهٔ بی دست و پائی
ز جام دهر زهر غم چشیده ز ناکامیش جان بر لب رسیده
چو مه در غرهٔ عهد جوانی شده تاریك بر وی زندگانی
گرفته کوه چون فرهاد مسکین بجای کوه جان می کندغمگین
همی گفت ای شبم را روشنائی بچشمم در نمی‌آئی کجائی
همی گفت‌ای‌چوشکرمانده‌در تنگ چو یاقوتی نشسته در دل سنگ
تو شمع مردمی بیگانه کردت سیاهی چند چون بیگانه[5] کردت
ز دستم رفت جان و دلبرم نیست کسی غیر از خیالت درسرم نیست
زدل‌یك‌قطره‌خون‌ماندست‌و‌دردی[6] ازین بر راه بادگرم‌و[7] سردی
بسوز دل سپند شب بسوزم که چشم بد ز دیدارت بدوزم[8]
چو آن در را نمی‌بینم طریقی ز سنگ آه سازم منجنیقی
باشك دیده سازم غرق آبش بسنگ آه گردانم خرابش
سرشك ازچشمهاچون آب‌میراند بزاری این‌غزل بر کوه[9] میخواند

الغزل

آتش سودا گرفت در دل شیدای من شعله‌ازینسان زند وای دل و وای‌من
نالهٔ شبهای من سر بفلك میزند تا بچه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
مایهٔ‌سودای‌ماست‌زلف‌تو‌لیکن‌چه‌سود زانکه پراکنده شد مایهٔ سودای‌من

۱ـ B: ناگه ۲ـ B و C : افتد ۳ـ C: زرین ۴ـ D: که مسکین ۵ ـ B و C و D: پروانه ۶ـ D: بردی ۷ـ C: بر آرم هر زمان صدآه ۸ـ B و C و D به تیر آه چشم روز دوزم ۹ـ D: با خویش

از سر رحمت مگرهم تو شوی دستگیر ور نه چه برخیزد از دست من و پای من
دل چو قبا بسته‌ام بر قد و بالای تو عشق قدت جامه‌ایست راست ببالای من
بسکه رگ جان زدم در غم عشقت چو چنگ غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من

مثنویه

چو شب عقد ثریا عرض کردی نه[1] چشم جم جواهر فرض[2] کردی[3]
چو صبح ازدیده راندی اشك ژاله ملك نیز این غزل خواندی بناله[4]

الغزل

دوش جانم را هوای بوی زلف یار بود دیده بر راه صبا[5] تا صبحدم بیدار بود
بادصبح از بوی او ناگه دمی درمن دمید راستی آنست کان دم این دمم در کار بود
من[6] فرستادم به پیشت جان بدست صبحدم[7] زان تعلل کرد باد صبح کو بیمار بود
حبذا وقتی که ما را در سرا بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
ماه ما تابنده بود و ماه ما فرخنده بود کام ما پر خنده بودو بخت ما بیدار بود
روزگاری داشتم خوش در زمان وصل تو خود ندانستم که روز و روزگاران کار بود

مثنویه

شبی در پای سروی ساخت منزل که همچون سرو بودش پای در گل
کنار سبزه و آب روان بود که از عین صفا گوئی روان[8] بود
ملك بر طرف آب و سبزه بنشست ز مژگان آب را در سبزه می بست
ز شاخ سرو بر نالان حمامی مقامی داشت و انگه خوش مقامی

۱ ـ C: ز ۲ ـ C و D: قرض ۳ و ۴ ـ بجای این دو بیت در نسخهٔ B این فرد آمده‌است:
چو درد شوقش ازجان آتش افروخت طبیب عشقش این ابیات آموخت
۵ ـ B: دیده‌ام بر راه او ۶ ـ B: می ۷ ـ B: باد صبح ۸ ـ B: گفتی در آن

چو جم نالید او هم ناله کردی مگر او نیز در دل داشت دردی
ملك با او حدیث[۱] راز می گفت غم دل با کبوتر باز می گفت
دومشتاق‌ازخیال[۲] آن‌شب نخفتند همه شب تا بروز افسانه گفتند
ملك میگفت با نالان کبوتر که حال تست از حالم نکوتر
تو یاری داری و خرم دیاری مرا یاری و باقی نیست یاری[۳]
تو در مسکن نشسته فارغ البال من سر گشته گردان بی پرو بال
من آن مرغم که مسکن را بهشتم نخوردم دانه را راند[۴] از بهشتم
من و تو هردو داغ شوق داریم ز زلف یار مشکین طوق[۵] داریم

رفتن مهراب از عقب ملك جمشید و نصیحت کردن او را

همی گردید مهراب از پی جم بسان جم کزو گم گشت خاتم
غلامان گرد شهر و دشت پویان همی گشتند یکسر شاه جویان
پس‌ازیکماه‌دیدندش در آن کوه چو ماه نو شده باریك زاندوه
ز حسرت‌چشمهایش رفت درغار سرشك‌ازچشمهاریزان‌چو کهسار
چو آن سرو سهی را دید مهراب بپایش درفتاد آشفته چون آب*
چواشك آمد رخ‌وچشمش‌ببوسید[۶] ز درد دل بسی در خاك غلطید
چو آبش‌تنگ‌جای‌آورددر چنگ شکر در تنگ‌و گوهر یافت درسنگ
چو لعل از تاج شاهی اوفتاده میان سنگ خارا دل نهاده
ز بار دل صنوبر خم گرفته گل سوری ز غم ماتم گرفته
ز فرش اطلس[۷] تن مانده تنها مبدل کرده اطلس را به خارا

۱ــ C: همه شب ۲ــ C: دومستان از فراق ۳ــ B وC: ترا پری وبالی‌هست یاری D: باری
۴ــ B وC: رانندند ۵ ــ D: ذوق ۶ــ B: نخست آمد چو اشکش چشم بوسید
۷ــ B: اطلسش
* از B وC وD

بزاری گفت‌ای شمع شب افروز
نمیدانم که افکندت بدین روز
الا ای نـــافـۀ مشکین دلبنـد
بدین صحرا کدام آهوت افکند
بچین اول ترا ای مشك اذفـر
بخوناب جگـر پرورد مـادر
هوا زد بـر دماغت بوی سودا
فتاد از اندرون رازت[1] بصحرا
ببوی دوست از مادر بریدی
رها کردی‌وطن غربت گزیدی
گهی در بحر گردی با نهنگان
گهی در کوه باشی با پلنگان
بشب نالنده[2] چون مرغ‌شب آویز
بروز آشفته‌چون باد سحر خیز
چو گل بر بادرفتی در جوانی
چه میکردی به‌تلخی زندگانی
[به‌پیران‌سر، طرب‌رسمی‌ملامست
ولیکن آن‌طرف‌پیرش حرامست
اگرپیری کند عشرت خوردمی
گل افشانی کند در موسم دی
شبانه نور خورشید دل افروز
ندارد آن طراوت کاولین روز]
سفر کردی بسودای تجـارت
بسی دیدی ازین سودا خسارت
زسر بیرون کن‌این سودای‌فاسد
که بازارست‌سست و جنس کاسد
مکن‌زاری که از زاری و شیون
نیفزایـد بجـز شادی دشمـن
ملك یکدم‌ازان گفتار بگریست
زمانی در فراق یار بگریست
نگار خویش را درچشم‌خوددید
نگارین آب چشم از دیده بارید
بدان امید کان زیبا نگـارش
چواشك[3] ازدیده آرد[4] در کنارش
جوابش‌دادو گفت ای‌یارهمدرد
مشو گرم‌و مکوب این آهن‌سرد
دم گرمت‌مرا آتش بر افروخت
زچرب‌ زبان قندیل دل سوخت
مرا منع تو افزون میکندشوق
وزین تلخی زیادم میشود ذوق
دل عـاشق سلامت بـر نتابـد
دل از تیر ملامت بر نتابـد

۱ـ B: بویت ۲ـ D: نالیده ۳ـ B: چو آب ۴ـ B: آید
[ ] از B

الغزل

برو بکار[1] خودای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست[2]
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی ما[3] زان خراب آبادست
برو فسانه‌مخوان و فسون مدم[4] بسیار — کز ین فسانه وافسون بسی مرا یادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو ازهشت خلد[5] مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

مثنویه

دمم کم ده که دم آتش فروزد — چوچر بی بیند آتش بیش سوزد
بدین‌دم ترك این سودا نگیرم — رها کن تا درین آتش بمیرم
تنم‌چون‌خاك‌اگر درخاك‌ریزد — ز کوی‌دوست گردم بر نخیزد
چو گفتار ملك بشنید مهراب — فرو بارید مژ گانش زمهر آب
بجم‌گفت این زمان تدبیر باید — که بی تدبیر کاری بر نیاید
چودولت بر تواکنون گشت‌لازم — شدن بر در گه قیصر ملازم
نکردستی توخدمت لیك دانی — تورسم‌وخوی‌شاهان‌نیك دانی
چو قیصر رسم و آئین تو بیند — همانا با تو پیوندی گزیند
بدامادی خود نامت[6] بر آرد — مرادت بخشد و کامت بر آرد
هنوزاسباب سلطانیت برجاست — اساس البیت‌جمشیدی[7] مهیاست
سپاه‌است و درم اسباب شاهی — هنوزت‌هست‌زین‌چندانکه‌خواهی

۱ـ B: بروزگار
۲ ـ D: بادست، نسخ دیگر: یادست
۳ـ B وC: مستی من
۴ـ B: مزن دم
۵ـ C: پادشاه
۶ـC: کامت
۷ـC: اساس رتبت جم چون

هنوزت شمع دولت نامدارست[1] — درخت سبزو تیغت آبدارست
هنوزت باد پایانند[2] زینی — هنوزت ماه رویانند چینی
بهر کاری درم در دست باید — که از دست تهی کاری نیاید
ببین کز صحبت‌خور مهرهٔ گل — چه‌مایه‌زر و گوهر کردحاصل
قمر پیکی‌است[3] آخرزانچه‌هرماه — رود در موکب‌خورشید هر[4] ماه
چنان کارش فروغ نور گیرد — که از نورش‌جهان رونق‌پذیرد
ملك چون قصه‌از مهراب بشنید — صلاح کار خود حالی دران‌دید
ازان گفتار[5] چون ابر بهاران — فرود آمد سرشك ازدیده باران
چوماه آراست برج‌خویشتن‌را — منور کرد باز آن انجمن را
ازان پس‌چینیان کردندیکسر — بسیج خدمت درگاه قیصر
زرو یاقوت را ترتیب[6] کردند — چوخورشیدافسری‌ترتیب‌کردند

رفتن ملك جمشید بدرگاه قیصر

ملك با تاج زر بر عزم درگاه — چوصبح صادق آمد در سحرگاه
روان بر نقره خنگی کوه پیکر — بد اطرافش غلامان کمر زر
بتازی[7] ترك بر یك موی[8] تارك — حمایل در برش چینی بلارك
چو گل در بر قبای لعل‌زر کش — دو مشکین سنبلش بر گل‌مشوش
بزیر قصر افسر داشت جمشید — گذر چون ماه زیر قصر ناهید
ازان بالای قصر افسر بدیدش — ز راه دیده مرغ دل پریدش[9]
ز بالا سرو بالائی فرستاد — که داند باز راز سرو آزاد*

۱ـ D: تابدارست ۲ـ B: بارگیرانست ۳ـ B: نشکست D: نیکست ۴ـ B و C و D: یك
۵ـ B و C: کهسار ۶ـ B: ترکیب ۷ـ B و C و D: تتاری
۸ـ B و C و D: سوی ۹ـ C: ز نزدیکان خود اوبررسیدش
* از B و C

ز بالا[1] سرو بالا راست پرسید   بدان بالا خرامان باز گردید
بدو گفت این جوان بازارگانست   شهنشه را ز جمع چاکرانست[2]
ملك جمشید چون آمد بدرگاه   بنزد حاجب بار[3] آمد از راه
امیر بار را گفت ای خداوند   مرا از چین هوای شاه برکند
بعزم آن ز چین برخاست چاکر   که چون میرم بود خاکم برین در
بدان نیت سفر کردم من از چین   که سازم آستان شاه بالین
کنون خواهم که پیش شاه باشم   مقیم خاك این درگاه باشم
بدولت بار بستست این زمان کار   قبول افتم گرم دولت شود یار
همان دم حاجبش در بارگه برد   گرفته دست هم را[4] پیش شه برد
ملك جمشید را قیصر بپرسید   بدان در منصب عالیش بخشید
بدو گفت ای غریب کشور ما   چرا دوری گزیدی از بر ما
زمین بوسید و بر شاه آفرین کرد   دعای شاه را با جان قرین کرد
که گر دوری گزیدم دارمعذور   که بودم دور ازین درگاه رنجور
ملك زان روز چون اقبال دایم   بدی در حضرت قیصر ملازم
بشب چندی[5] ستادی شاه بر پای   که بنشستی چراغ مجلس آرای
وزان پس آمدی بر درگه شاه   که بودی در شبستان شمع راراه
دمی خوش بی حضور جم نمیزد   چه خوش خود[6] بی حضورش دم نمیزد
چو بادش در گلستان بود همدم   چو شمعش در شبستان بود محرم
چو یکچندی ندیم خلوتش گشت   پس از سالی وزیر حضرتش گشت
جهان زیر نگین حکم جم بود   روان برعین قرطاس و[7] قلم بود
بدش اختر[8] پدر مادر بد افسر   ولیکن بود ازو مادر در آذر

۱ـ B و D: بیامد   ۲ـB: سپهسالار جمع کاروانست   ۳ـ C: حاجبان باز
۴ـ B و C و D: جم در   ۵ ـ B و C: چندان   ۶ ـ C: چه خوداو   ۷- B: بروم
و چین چوقرطاسش C: روان برچین وقرطایش   ۸ ـ B و C: قیصر D: برش قیصر

خیالش هر زمان در سر همی تاخت ‌‌ نهان در پرده باجم عشوه[1] می باخت
شبی نالید خسرو پیش مهراب ‌‌ که کار از دست رفت ای دوست دریاب
ز یار خویش تا کی دور باشم ‌‌ چنین دلخسته و رنجور باشم
ملك را گفت مهراب ای جهاندار ‌‌ بسی اندیشه کردم من درین کار
کنون این کار ما گر میگشاید ‌‌ ز شهناز و ز شکر[2] می گشاید
شکر را عود باید برگرفتن ‌‌ سحر گاهی پی شهناز رفتن
بر آهنگ حصار برج خورشید ‌‌ شدن باچنگ و بربط همچو ناهید*
بران در پردهٔ خوش ساز کردن ‌‌ نوائی در حصار آغاز کردن
مگر[3] چون بشنود آن نغمه و ساز ‌‌ نگهبانان آن روئین در آواز
شکر را در حصار تنگ خوانند ‌‌ بدان گفتار شیرین عیش رانند
کنند آمد شد آن[4] راه پیدا ‌‌ که مطرب را بود ره در همه جا
صواب آمد ملك را رای مهراب ‌‌ ره بیرون شدن میدید از آب[5]
شکر را گفت وقت یاری آمد ‌‌ تراهنگام شیرین کاری آمد

نامه نوشتن ملك جمشید بسوی خورشید

شب تاری بروز آورد جمشید ‌‌ بشب بنوشت طوماری بخورشید
مطوق طوطئی پریده[6] در شب[7] ‌‌ چو زاغ شب بدنبالش[8] مرکب
که در هندوستان راهش[9] قفس داشت ‌‌ پریدن در هوای چین هوس داشت
زهندستان بسوی چینش[10] آورد ‌‌ بر اطراف ختن شکرفشان کرد
درونش داد سوز قصه را ساز ‌‌ بنوك خامه کرد این نامه آغاز

۱ـ BوC: عشق ۲ـB: شهناز شکرلب ۳ـ B: یقین ۴ـ BوCوD: آمد شدن را
۵ ـ D: از آن باب ۶ ـ C : پرنده ۷ـ B: پرنده در دست ۸ـ C: پرو بالش
۹ـ C: ز آهن ۱۰ـ B: رومش
* از BوCوD

آغاز نامه

بنام دادبخش داد خــواهان گنه پوشندهٔ صاحب گنـاهــان
خلاص انگیز مظلومان‌محبوس علاج آمیز رنجوران مأیوس
ازو باد آفرین بر شاه خوبان چراغ دلبران و ماه خوبـان
مه بـرج وفــا صبح [۱] صباحت گل بـاغ وفـا عین [۲] ملاحت
طراز کسوت حسن [۳] طـرازی نگین تاج و فرق سرفرازی
چراغ ناظر [۴] وخورشید آفاق فراغ [۵] خاطر و امید مشتاق
عزیز اوفتاده هم بزاری [۶] ز چاه یوسفی در چاه‌خواری
غریبی [۷] ناتوانــی مبتلائــی ازین سر گشتهٔ بی دست‌وپائی
سرشك گرم رو [۸] را می‌دواند بصدق دل دعایت میرســاند
که‌ای نازك نگار ناز پرورد چو گل‌نه‌گرم‌گیتی دیده نه سرد

الغزل

تو ای جان من بیمـار چــونی درین بیماری و تیمار چونــی
گلی بودی نبودت هیچ خـاری کنون‌درچنگ‌چندین‌خارچونی
ترا همواره بستر بود گلبرگ گلا،زان جای ناهموار چونــی

مثنوی

مرا باری خیال تست مــونس ندانم باکه میداری تو مجلس
صبا با من همه روزست دمساز ترا آخر بگو تا کیست همراز
نشسته بــر ره بــادم ببویــت که‌باد آردمگر گردی ز کویت

---

۱ ـ B: مهر ۲ـ C: ریاحین ۳ ـ D: کشور چین ۴ ـ C: اختر ۵ـ B: فروغ ۶ـC: عزیزی ناگه افتاده بخواری (D: ... بزاری) ۷ـ B : عزیزی
۸ ـ C : روی خود

توچون‌شمعی نشسته در شبستان
در آهن پای‌و بر سر دشمن‌جان

من از شوق جمال یار مهوش
زنم پروانه سان‌خودرا در آتش

گه‌ازحسرت نهم‌من سنگ بر دل
که دارد یار من درسنگ منزل

کبوتر را بران در نیست‌پرواز
که گوید با تو حال‌شوق‌من باز

مگر آهم تواند کرد کاری
کند درخلوتت یکشب گذاری

مرادی نیست در عالم جز اینم
که روی نازنینت باز بینم

سر زلف دل آشوبت بگیرم
بسودای تو در پای تو میرم

مراجانیست‌مرکب‌رانده‌در گل
ازان ترسم که نا گه درپی دل

رود جان و تنم در گل بماند
مرا شوق رخت در دل بماند

چو در دل نقش زلف یار گردد
دلم را صبر تار و مار گردد

بچشمم درغم آن نرگس شنگ
جهان گاهی سیه‌باشد گهی تنگ

خبرده‌تا دوای کار[1] من چیست
طبیب درد بی درمان من کیست

غم پنهان خود را با که گویم
علاج درد دل را[2] از که جویم

چو آمد نامهٔ خسرو بپایان
بخون دیده‌اش بنوشت عنوان

روان ازدیده خون دل چوخامه
بدان هر دو صنم بنوشت نامه

به شکر گفت‌کای یار دل آویز
ابا شهناز ازینجا زود برخیز *

که این غم نامه‌را هیچ‌ارتوانید
بدان ماه پری پیکر رسانید

چوعودو چنگ‌را آهنگ‌سازید
ز قولم‌این‌غزل برچنگ‌سازید[3]

رباعیه

رسولا خدا را بجائی که دانی
چه باشد که‌از من پیامی[4] رسانی

---

۱ ـ C: درد
* از D
۲ ـ B: درد این رنج
۳ـ D: نازید
۴ ـ B : دعائی

نه‌کار رسولست رفتن بکـویش　　نسیما تو برخیز ار می‌توانـی

در رفتن شکر شهناز بردر حصار خورشید

ز پیش جم دو کبك[1] بلبل آواز　　بکـوهستان دژ کردند پرواز
بدان‌دژ[2] پرده‌ای‌خوش‌ساز کردند　　زقولش این[3] غزل‌آغاز کردند

الغزل

دردا که رفت یـارو دلـم را دوانکرد　　صد وعده بیش داد و یکی‌را وفا نکرد
بردم هزار قصهٔ حـاجت بنزد یـار　　القصه شد روانه و حاجت روا[4] نـکرد
صدتیرغمزه بردل[5]چون[6] موی‌کردراست　　آن نوك[7] موشکاف بموئی خطا نکـرد
برخاك کوی‌دوست که‌مالید رخ‌چومن[8]　　کان خاك در رخش اثر کیمیا نـکرد

مثنویه

بر آهی بر دلی صـد راه میزد　　براهی هر دلی صد آه میزد
شکر بر بی[9] نوائی زد حصاری　　بکف[10] شهناز کـردن دستیاری
حدیث‌گرمش آتش از نی‌افروخت　　دمی‌خوش‌درگرفت‌وگرم[11]برسوخت
دوتن[12] بر کوه‌بر بطسازو نی‌زن　　شده خلق‌انجمن بر کوه و برزن
ازان شکل‌وشمایل خیره‌ماندند　　بدانصورت‌جزاین[13]جانهافشاندند
شکر گوهر بتار چنگ می‌سفت　　چوچنگش کژنشست وراست میگفت
شد از آوازشان در پـرده ناهید　　رسید آوازهٔ ایشان بخـورشید

۱ـ C: پیك　۲ـ B: بران در　۳ـ B: ز پرده... C: ز قول جم غزل　۴ـ C: شد دراز و یکی رادوا　۵ـ B: تن　۶ـC: من　۷ـ B وC وD: ترك　۸ـB: مالید روی خویش　۹ ـ B: نی　۱۰ـ C: مگر　۱۱ـ B: خلق می C و D: خشك وتر　۱۲ـ B وD: زن　۱۳ـB: برآن صوت آفرین

غمین بود از فـراق آشنائـی — طلب میکرد مسکین غم زدائی
ز پرده خادمی بیرون فرستاد — بخلوت گاه خویش آوازشان داد
دو بزم افروز ساز چنگ کردند — بدان فرخ مقام آهنگ کردند
صنم شهناز را چون دید بنواخت[1] — شکر خورشید را چون دید بنواخت[2]
بخون دیده لوح چهره بنگاشت — ز خود می‌شد برون خود را نگهداشت
مهی دید از ضعیفی چون هلالـی — تراشیده قدی همچون خلالی
نهالی بود قدش خم گـرفته — گل اطراف قدش[3] نم گرفته
نشستند و نوائی ساز کردنـــد — از اول این غزل آغاز کردند

الغزل

سروا[4] چه شد که دور شدی از کنار ما — باز آ که خوش نمیگذرد روزگار ما
خاك وجود ما چـو فـراقت بباد داد — باد آورد بکوی تو زین پس غبار ما
وصل تو بود آب[5] همه کار هـا دریغ — آن آب رفت و باز نیامـد بکار[6] ما
بودیم تازه و خوش و خندان چو برگ گل — ایام بـرد غیرت[7] و بنهـاد خـار ما
پژمرده غنچهٔ دل پر خون ز مهر جان — بنمای رخ بتازگی ای نوبهـار ما
تو چشمهٔ حیاتی حاشا که[8] بـر دلت — خاشاك ریزه‌ای بود از رهگـذار ما
از یار و از دیار جدا مانده‌ایم هیچ — بر یار نزد ماست خبر نزد یار مـا[9]

مثنویه

چو خورشید آن دو گل رخسار را دید — بر آمد سرخ چون گل خوش بخندید
ز شادی ارغوان بر زعفران[10] کاشت — ولی چون غنچه راز دل نهان داشت

---

۱ ـ C: بشناخت ۲ـ B : بشناخت C و D: بگداخت ۳ ـ B: حدش
۴ ـ B: یارا ۵ ـ B: یار ۶ـ B : نگار ۷ ـ B و D: عشرت ۸ـ C : خاشاك
۹ ـ B و C : نی نزد ما ز یار خبر نی دیار ما ۱۰ ـ C: زعفران بر ارغوان

لب شکر نوازش کرد نی را　　شکر لب نیز خوش بنواخت وی را
بران صوت شکر شهناز زد[1] چنگ　　عقاب عشق در شهناز زد چنگ
ز سوز عشق چنگ آمد بناله　　شکر خواند این غزل را بر غزاله

الغزل

آنکه عمری چو صبا برسر کویت جان داد　　چو شود گر همه عمرش[2] نفسی آری یاد
در فراق تو چو بر نامه نهم نوك قلم　　از نهاد قلم و نامه بر آید فریاد
بیش[3] چون[4] صبح مدم[5] دم که بدین دم چو چراغ　　بنشستیم بروزی که[6] کسی منشیناد
چو[7] نفس[8] نیست کسی را ببرم آمد و شد　　آه کو نیز بیکبارگی از کار افتاد
اشك خود را همه در کوی تو کردیم بخاك　　عمر خود را همه بر بوی تو دادیم بباد
عاشق روی تو هست از همه روئی فارغ　　بستهٔ موی تو هست از همه بندی آزاد

مثنویه

چو بشنید از شکر گل چهره گفتار　　ز بادامش روان شد دانهٔ نار
چو سالی بود کان ماه دو هفته　　همه روز از ملامت بود کفته[9]
همه روز آه بودی غمگسارش　　همه شب اشك بودی در کنارش
بناخن گه خراشیدی رخ گل　　ز حسرت گه خروشیدی چو بلبل
گهی در خون کشیدی رخ چو ساغر　　گهی لب را گزیدی همچو شکر
بغیر از غم نبودی دلپذیرش　　بجز دندان نبودی دستگیرش
همه شب تا سحر ننهادی از غم　　چو نرگس بر گهای[10] چشم برهم
چو با آواز ایشان خوش بر آمد　　زمانی از در شادی در آمد

---

۱ ـ B و C ؛ زد A و D ؛ ده　　۲ - B ؛ عمری　　۳ ـ D ؛ خویش　　۴ ـ B ؛ از
۵ ـ B و C و D: مده　　۶ـ B: بنشینم که بدین روز　　۷ ـ C و D: جز　　۸ ـ B ؛ نفسی
۹ ـ B و C: بدگرفته　　۱۰ـ B: یك کنار

رفیقان بر نوای آن دو ناهید چو دیدند آن نشاط و عیش خورشید

دو مه را بدر های سیم دادند دو گل را برگها بر هم نهادند

بوقت عزمشان دامن گرفتند بدان هر دو شکر گفتار گفتند

شبست ای مطربان امشب بسازید دل مه را[1] بصوتی مینوازید[2]

دم گرم و لب پر خنده دارید رخ فرخ پئی فرخنده دارید

دم جان بخش تان جان میفزاید نسیم وصلتان جان[3] میگشاید

شکر بنواختی هر دم نوائی رهی برداشتی هر دم ز جائی

شکر بر عود هر دم عاشقانه زدی بر آب رنگی از ترانه

صنم در پردهٔ دل[4] راز میگفت[5] بنظم این قصه با شهناز میگفت

الغزل

مرا هوای خرابات و نالهٔ[6] چنگست علی الدوام برین یك مقام آهنگست

نوای عیش[7] من ازچنگ راست میگردد خوشا کسی که نوایش همیشه ازچنگست

بیا بیا و غمت را برون بر از دل من که جمع شد غم بسیار و جای غم[8] تنگست

چه غم ز ناله واشکم ترا که شام وسحر نشاط نغمهٔ چنگ و شراب گلرنگست

زاشك و ناله چه خیزد بمجلسی که درو مدام خون[9] صراحی و نالهٔ چنگست

بچین زلف تو دل رفت ومیرود جان نیز ولیك راه درازست و مرکبش لنگست

ترا ازان چه که آئینهٔ مه و خورشید گرفته همچو عذارت ز آه من رنگست

توچون سپهر بلندی و من چو خاك نژند میانهٔ من و تو صد هزار فرسنگست

خبر پرسیدن خورشید از حال ملك جمشید و حال شهناز

چو از اغیار مجلس گشت خالی صنم از[10] حال جم پرسید حالی

---

۱ ـ C: دلشیداD: دلشه را ۲ـB: درنوازید ۳ـ BوC: مثال غنچه دلهاD: بسان...
۴ـC: در ۵ ـ C: می‌سفت ۶ ـ C: باده و ۷ ـ C: عشق ۸ـ C: دل
۹ ـ C: جام ۱۰ ـ B و C وD: شکر لب

که آن‌مشکین[۱] حبیبم[۲] راچه‌حالست — درین غربت غریبم راچه حالست
یکایک قصهٔ جمشید گفتند — حدیث ذره با خورشید گفتند
بهٔشیرین قصهٔ فرهاد بردند — بهٔوامق نالهٔ[۳] عذرا سپردند
چو چشمش بر سواد نامه افتاد — ز مژگان عقد مروارید بگشاد
ز نظمش داد جان را قوت وقوت — ز اشك آراست لؤلؤ را بیاقوت
ز بویش یافت بوی آشنائی — نظر دید از سوداش روشنائی
سوادش چون سواد زندگان[۴] بود — معانی خوب[۵] و الفاظش‌روان بود
درو معنی بجای خود نشسته — چو مه روی نقاب از مشك بسته
گل‌اندام‌ازشکر گوهر[۶] فشان کرد — معانی در لباس خط روان کرد
بر اوراق سمن ریحان همی کاشت — بخامه حال هجران عرضه‌میداشت
بر آورد آب حیوان از سیاهی — مرکب شد روان در چشم ماهی
حریر چین بپای[۷] خامه این بود[۸] — سر دیباچهٔ آن نامه[۹] این بود

نامهٔ خورشید به جمشید

بنام آنکه نامش حرز جانست — ثنایش برتر از حد زبانست
ز پیش خلوت[۱۰] خلوت گزینان — جلیس مجلس تنها نشینان
شفا بخشندهٔ دلهای بیمار — بروز آرندهٔ شبهای تیمار
* ازو باد آفرین برجان[۱۱] جمشید — بدوفرخنده ماه وروز وخورشید

---

۱ ـ BوC: مسکین ۲ ـ BوD : چینم ۳ـ C: نامهٔ ۴ـ BوC: دیدگان
۵ـ BوC: روح ۶ـ B: از قلم شکر ۷ ـ C: میان ۸ـ C: بنمود D: پیمود
۹ ـ C: آن ماه ۱۰ ـ C: انیس حضرت D: انیس خاطر ۱۱ ـ C: شاه
* درینجا D این چند بیت رااضافه دارد:
خداوندی که رزاق جهانست — نگه دارندهٔ کون و مکان است
خداوندی‌که او رانیست مانند — بری‌ازخوردوخواب‌وخویش‌وپیوند
ز بعد حمدحق رحمت هزاران — زما بادا ابر موسی عمران

سرشك گرم رو را میدوانم[1]
ز جان و دل دعایت میرسانم

لیال الهجر طالب[2] یا حبیبی[3]
تو باری چونی آخر درغریبی

نسیمی نگذرد در هیچ مسکن
که همراهش نباشد نالهٔ من

مرا جز غم انیسی[4] نیست حالی
عفی‌الله غم که‌از من نیست خالی

ز هجران تو هر دم میزنم آه
ز وصلت‌هر نفس صد لوحش‌الله

کجا رفت آن زمان کامرانی
زمان عیش و عهد شادمانی

من و روی‌و نگارو آب ومهتاب
توپنداری که نقشی بود بر آب

دل‌من‌داشت‌وقتی خوش وصالی
تو گوئی بود خوابی یا خیالی

دو گل بودیم‌خوش‌در گلستانی[5]
ندیم[6] ما چو بلبل دوستانی

بر آمد تند باد مهرگانی[7]
پراکند آن نعیم بوستانی

چنین است‌ای‌حبیب‌احوال عالم
گهی شادی نماید گاه ماتم

فلك‌میگشت خوش‌چون‌جام[8] برما
بشادی میگذشت ایام بر ما

نگین افسر ما بود خورشید
حباب ساغر ما بود ناهید

بپاکی‌چون گل‌ازیك آب‌ویك گل
چولاله‌یك‌زبان چون‌غنچه‌یکدل

رفیقانی لطیف[9] وخوب دیدار
چو مروارید در یك سلك‌هموار

بنا گه آن نظام از هم گشادند
گهرهایش ز یکدیگر فتادند

مرا غیر ازخیالت کوست‌در بر[10]
نیاید آشنائی در برابر

که پرسم‌حالت ای یار ستمگر
که‌آساید دمی این جان غمخور

سیاهی‌چندگردم‌مست‌وخونخوار
چوچشمت‌خفته‌ام دوراز‌تو بیمار

بغیر ازسایه‌ام کس هم‌سرا نیست
هم‌آوازی مرا غیر ازصدا نیست

---

۱ - B: سرشك روى گرمت مى‌ندانم
۲ - B: الوصل طالت C: طالت
۳ - D: بمردم من يقين از بى حبيبى
۴ - BوCوD: نديمى
۵ - D: بوستانى
۶ - BوCوD: قرين
۷ - : مهرجانى D: بادى ناگهانى
۸ - B: كام
۹ - C: لطيفان ظريف
۱۰ - D: نيست درسر

[مرا فکر و خیال‌تست یــارم — خیال تست دایــم یــادگارم]
شب و روزم چو ماه ومهردرتاب — نه روز آرام‌میگیرم نه‌شب‌خواب
[زهجران‌جان من برلب رسیده — کسی‌این‌محنت‌ازهجران ندیده
همی‌سوزم‌چو عوداز تاب‌هجران — شب‌وروزم‌حزین‌وزاروگریان]
چو سنگم آتش‌اندر دل فتاده[1] — به‌سختی[2] و درشتی دل نهــاده
ز آه دل‌دل شب بر فــروزم — بآهی خرمن مه را بسوزم
بود کاخــر شود دلسوزی من — شب وصل تو گردد روزی من
مرا[3] درغم کــه غم آمد فراهم — که‌اندوهست وشادی هردو باهم
مخوراندہ که اندوهت‌زعسرست — که‌درپیش‌وپس‌عسری‌دو یسرست
نه آخر هرشبی دارد نهــاری — نه آید هــر زمستان‌را بهــاری
چو نتوانم که نــزدیکت نشینم — طریقی کن که از دورت ببینم
دل زندانیی را شاد گــردان — ز بندی بنده ای آزاد گردان
حدیثم‌را چو ’درمیدار در گوش — مکن زنهار پندم[4] را فــراموش
تــوعهد صحبت ما خوار مشمار — که حق صحبت ما هست بسیار
صنم درنامه میکرداین‌غزل‌درج — بتضمین‌درغزل‌کرداین‌غزل[5]خرج

الغزل

ای باد صبحگاهی بادا فدات جــانــم — در گوش این صنم[6]گو این نکته‌اززبانم
ای آرزوی جــــــانم در آرزوی آنم — کز هجریك‌شکایت‌در گوش‌وصل‌خوانم[7]
روزی که باتو بودم بدبخت همنشینـم — امروز کت بسالی روی چو مه بــبینم[8]
دانی چگونه باشد در محنت حبیبـم — زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم

۱ ـ B: نهاده   ۲ ـ C و D ؛ به سستی   ۳ ـ B، مرو   ۴ ـ B و C و D: عهدم
۵ ـ C، این غزل راکرد بس   ۶ ـ D: شهم   ۷ ـ B: رانم   ۸ ـ D: نه‌بینم
[ ] از D

بادرد دل بگفتم[1] کان خوشدلی کجا شد | آخر مرا نگوئی دل گفت من چه دانم
خواهم که از جمالت حظی تمام یابم | وز ساغری وصالت ذوقی رسد بجانم[2]
آری گرت بیابم روزی بکام یابم | ور نه چنانکه دانی زین روز در بمانم[3]

رفتن جمشید بر در دژ و آمدن خورشید بزیر

بیامد نامهٔ عشقش بپایان | بخون دیده‌اش بنوشت عنوان*
در آن غم‌نامه چون دادسخن‌داد | دل خود در میان نامه بنهاد
بپیچید[4] و نهادش پیش شکر | که‌این غم نامهٔ من پیش جم بر
بگوی او را[5] اگر داری سر ما | بیا امشب گذر کن بر در ما
برین قصرست هندویی چو کیوان | که‌هست‌او بردر[6] خورشیددربان[7]
ز زیر قلعه بر بالا بدولاب | همه شب بهر بستان می کشد آب
بباید آمدن نزدیك آن دلو | چو خورشیدی نشستن خوش دران[8] دلو
دگر بار از مدار چرخ شاید | که این دولاب ما در گردش آید
بگویم تا در آرندت بدولاب | شود باغ من از وصل تو سیراب
ترا ای آب حیوان چند جویم | بیا بار دگر ای[9] آب جویم
چوچرخ این یوسف‌زرین‌رسن‌را | بر آورد از چهِ مشرق ببالا
دو بزم افروز خنیاگر چو ناهید | برون رفتند شاد ازپیش‌خورشید
بشهرستان قیصر سر نهادند | ملك را زان سعادت مژده دادند
شکر بنهاد پیش شاه نامه | ملك صد بار بوسیدش‌چوخامه
بحرفی کزسوادش‌دیده‌برخواند | هزارش دامن زر بر سر افشاند

۱ـ D: با دل بدرد گفتم ۲ ـ B: ذوقی مدام رانم (D: ... یابم) ۳ـ B وD: نمانم
۴ـ B: ببوسید ۵ـ B: آری ۶ـ C: دژ ۷ـ D: تابان ۸ـ C: نشین‌دربرج آن ۹ـ C: بر
* از B

بیاض کاغذش تعویذ جان ساخت / سوادش را سواد دیدگان ساخت
ملک با دیده یکسان می نهادش / از آن رو میچکید آب از سوادش
چنان[1] چون در لباس شب روان شد / ز سهمش روز در کنجی نهان شد
فرو شد آفتاب و مه بر آمد / ز سهم روز شب را برسر آمد
چو زنگی سیه در سهمگین شب / نهاد انگشتشان انگشت بر لب
هوا پوشیده چشم زهره و ماه / ز تاریکی کواکب کرده گم راه
ثوابت[2] گرد پنهان از فلك چهر / تو گفتی خود بریدند[3] از فلك مهر[4]
زمین از آسمان پیدا نمی شد / تو گفتی آسمان از جا نمی شد
بخواب اندر شده بهرام و ناهید / همه شب بر سر ره چشم خورشید
چو مه در جامهای شب روانه / سوی دژ شد ملك آنشب روانه
پیاده شکر و مهراب با شاه / چو ناهید و عطارد در پی ماه
بدان دژ متصل گشتند با خوف / همی کردند گرد آن حرم طوف
چو چشم جم سیاهی دید مهراب / که از خندق ببالا می کشد آب
ملك را گفت کین آن وعده گاهست / که شکر گفت و این شخص آن سیاهست
ز بالا منتظر بر منظری ماه[5] / نهاده دیدهٔ امید بر راه
سواری دید دل دادش گواهی / که خواهد دید از آنجا روشنائی
چمان شد سوی دولاب آن سهی سرو / روانی رفت چون خورشید در دلو
فرود آمد بشاه آن آیت حسن / چو ماه چارده در غایت حسن
چو بارانی که شب از لطف باری / فرو بارد بگلبرگ بهاری
ملك خورشید را شب در هوا دید / چو صبح صادق از شادی بخندید
روان چون سایه شد در پایش افتاد / گرفتش در کنار آن سرو آزاد

۱ـ B و D: جهان ۲ـ C: کواکب D: نوابت ۳ـ B: تو میگفتی بدیدند
۴ـ C: تو پنداری پرید ازآسمان مهر ۵ـ D: شاه

دو عاشق دستها در گردن هم — بسی بگریستند از شادی و غم
دو ماه مهربان دو یار عاشق — بشکل توأمان هر دو موافق[1]
ملك را گفت ای‌جان‌ودل‌وهوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
کجا شد آن همه میثاق وسوگند — کجا رفت آن همه‌پیمان‌وپیوند
چرا ای سرو ناز از ما بریدی — مگر یاری دگر برما گزیدی
ز پیش دوستانم راندی ای‌دوست — بکام دشمنم بنشاندی ای دوست
تو رسوا کرده‌ای‌در کوی‌و برزن — همه راز مرا بر مرد و بر زن
مرا از تخت و گنج و پادشاهی — برآوردی ازین بدتر چه‌خواهی
[تو همچون گل مدامی با پیاله — چو بلبل من قرین آه و ناله]

الغزل

مرا در جام خون دل مدامست — برون‌زین می براهل‌دل حرامست
میم‌عشق است وجزسودای این‌می — گر آید در سرم سودای خامست
[هر آنکس‌راکه مهردوست باجان — مقابل نیست چون مه ناتمام‌است
اگر کام تو آزار دل ماست — بحمدالله دل با دوست کامست
شب تار من از روی تو روزست — صباح عیش از زلف توشامست]
مرا چشم تو کرد از یکنظرمست — چه محتاج می و ساقی و جامست

مثنویه

ملك چون ناز یار نازنین دید — فرو آمد سر و پایش ببوسید
بزاری گفت ای جان جهانم — گل باغ دل و سرو روانم

---

۱ ـ B: مطابق
[ ] ازا B و C و D

جفا گفتی[۱] و حق باجانب تست ‌ ‌ ‌ ‌ یکی[۲] من در وفاسخت آمدم سست
تو این بند از برای من کشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ تو این جور ازجفای من کشیدی[۳]
مرا گفتی که تا کی می‌پرستی ‌ ‌ ‌ ‌ مرا از چشم تست این عشق[۴] مستی

الغزل

خراباتی و رنـدست آشکارا ‌ ‌ ‌ ‌ حبیبم آن حریف مجلس آرا
ببویش می کنم این مستی ازمی ‌ ‌ ‌ ‌ و گر نه می‌چه در خورد ست مارا
بیادش خون خم خوردیم لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ ستد ازما دل و دین خونبها را
مرا گرد خم و خمخانه گشتن ‌ ‌ ‌ ‌ تـوئی مقصود وصل تست ما را
اگر وصلت نباشد خاك برسر ‌ ‌ ‌ ‌ خم و خمار در گل مانده یارا
امر علی جـدار دیار لیلـی ‌ ‌ ‌ ‌ اقبل ذا الجدار وذا الجدارا
و ما حب الدیار شغفن قلبی ‌ ‌ ‌ ‌ ولکـن حب من سکن الدیارا[۵]

الفرد

چنین تقدیر بود و بودنی بود ‌ ‌ ‌ ‌ پشیمانی نمیدارد کنون سود*

الغزل

ای دوست چه گویم که زهجر توچه دیدم ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن مکشاد آنچه من ازدوست کشیدم
چون میوهٔ ناپخته شد آبم[۶] بـدهن تلخ ‌ ‌ ‌ ‌ تـا[۷] عـاقبت کـار بـخورشید رسیدم

۱ـ B، کردی ‌ ‌ ۲ـ BوC: بلی ‌ ‌ ۳ـ D: بدیدی ‌ ‌ ۴ـ CوD: عین

۵ـ معنی این دوسطر این است:
مرور میکنم بردیوار دیار لیلی (دیار جمع دار=خانه) میبوسم این دیوار وآن دیوار را ـ و نه عشق دیار فریفته میسازد قلب مرا ولیکن عشق آنکه‌ساکن در دیار است. بعبارت دیگر «عشق وشوق منزل او نیست‌که مرا بی‌قرار میسازد بلکه شوق آنست‌که درآن منزل‌ساخته».

۶ـ B: شدستم C، شدم من ‌ ‌ ۷ـ C: هم

* B: اگر من نیز حال دل بگویم ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران رخ بخون دل بشویم

آمد که مرا در نظر خویش[۱] بسوزد — یاری که چو[۲] پروانه بشمعش طلبیدم
ای بس که من اندر طلبت گوشه بگوشه — چون دیده بگردیدم وچون اشك دویدم
هر گوشهٔ چشم خوشت ارباب[۳] جهانیست — من درغمت ازهردو جهان گوشه گزیدم
قطعا نرسیدم بعقیق لب شیرین — چندانکه چو فرهاد لب گور[۴] بریدم

مثنوی

ملك را گفت مهراب ای خداوند — دریغست اینچنین دردانه در بند
ازین شکر چرا در تنگ باشد — چنین گوهر چرا در سنگ باشد
کنون تدبیر باید کرد مارا — مگر کان چشمه بگشاید زخارا
همی باید زدن بر آب صد رنگ — بود کاید برون این دولت[۵] ازسنگ
درین غم شد فزون درد دل ما — به افسر میگشاید مشکل ما
چو زر دارد بغایت دوست افسر — چو نرگس نیست چشمش جز که بر زر[۶]
زر بسیار باید خرج کردن — در آن احوال خود را درج کردن
مگر کافر بزر سر اندر[۷] آرد — بگوهر کار ما چون زر بر آید
شدست این در جهان مشهور باری — که بی‌زر [بر] نیاید هیچ کاری
وزان گل در کنار دوستانست — که اورا[۸] دایماً زر در نهانست[۹]
دم صبح از پی آنست گیرا — که در کامش زر سرخست پیدا
ملك چون این سخن بشنید ازوی — بدو گفتا که ای یار نکو پی
بهر کنجی مرا گنجیست مدفون — پر از لعل نفیس و در مکنون
کنیزی نیز دارم نام شاهی — ازو بستان گهر چندانکه خواهی
گهر میریز هم بالای افسر — بزر در گیر سر تا پای افسر

۱ـ B: دوست ۲ـ B: ز ۳ـ B: ... چشم توبه از ملك جهانی ؛ C: چشم خوشش از ناز ۴ـ C: کوه ۵ـ BوD: گوهر ۶ـ B: بزردرگیر سر تا پای افسر ۷ـ C: مگر افسر بگوهر سربر ۸ـ C: که‌گل خود ۹ـ B: میانست D: دهانست

چودید اندرسخن خورشید را گرم ملك چون موم شد یکبارگی نرم
ز مرغان هیچ می‌نشنید گوشی [۱] جز آواز خروش می فروشی [۲]
همه شب هردو جام وصل خوردند ز دم سردی صبحا ندیشه کردند
ملك در نیم شب آهی برآورد فرو خواند این رباعی از سردرد

رباعی

امشب که شبم بوصل تو میگذرد دامی‌زسرزلف خود آن دام خرد
برروی هوا بگستران[۳] تا ناگاه زاغ شب ازین سراچه بیرون نپرد

الفرد

بوصف الحال خورشید دل افروز دو بیت آورد مطبوع وجگرسوز

رباعیه

امشب که شدی ماه فلك مهمانم بنشینم و داد خویش ازو بستانم
ورصبح نفس زند بآه سحری برخیزم و شمع صبح را بنشانم

فرد

چو جم بشنید نظم همچو آبش فرو خواند این رباعی‌درجوابش

رباعیه

امشب شب آنست که دل خیره شود وز عشرت ما چشم فلك خیره شود
ای صبح تو دم مزن که‌ترسم زدمت آئینهٔ عیش عاشقان تیره شود

۱ـ B، روزی ۲ـ C: از نی خروشی B: خروشی وقت روزی ۳ـ B: برروی تو انگشت زنم

وله ایضاً فی‌الرباعی

امشب شب‌عیش‌است طرب‌سازان را بنواز بتا ببوسه جان بازان‌را
گرصبح گریبان شب تار درد از تار سرزلف رفو ساز آن‌را

مثنویه

زنا گه خنده‌ای زد صبح دم سرد ازان‌یك‌خنده شب‌رامنفعل[1] کرد
شب هندو معنبر زلف بربست زجای خویشتن‌خورشیدبرجست
گرفت آن‌ماه تابان‌را در آغوش چوزلف آوردا ندرگردن‌وگوش *
لبش‌بوسید وشیرین‌قطعه‌ای گفت بگوهر قطعهٔ یاقوت را سفت

القطعه

شب دوشین بت نوشین لب من چو میکرد ازبرم عزم جدائی
بدان‌ترکیبش‌اندر[2] بر کشیدم چه بودی گر نبودی[3] روشنائی
چو آخر داشتی با آشنایان سری از بیوفا و[4] بیوفائی
میان آشنایان روز اول چه بودی گر نبودی آشنائی

مثنویه

ملك بوسید پای[5] یار مهوش سبك از آب زد نقشی بر آتش
برفت آن عمر نیز آهنگش[6] ازپیش بصوت‌نرم[7] خواندا ین‌قطعه باخویش

قطعه

بوقت صبح‌کان خورشید بد مهر روانه گشت و می‌شد در عماری

۱ـ B: منهزم ۲ـ BوCوD: بدان تاریکیش دربر ۳ـ BوC: چه‌گفتم گفتمش کای
۴ـ CوD: سر بیگانگی ۵ـ C، دست ۶ـ C: عمر پیش آهنگ ۷ـ C: نظم
* از B و C

نقاب عنبرین ازلاله بـر بست | زسنبل برگ سوسن کرد عـاری
بنرگس کرد سوی من اشارت | که‌چون‌تو بیش‌ازین[1] فرصت نداری
تمتع من شمیم عـرار نـجـد | فما بعـد العشیة مـن عـراری[2]

رفتن خورشید بآن قلعه و بازگشتن [جمشید به شهر]

چمان‌شد بر لب آب‌آن سهی‌سرو | بجای آب، یـوسف رفت در دلـو
دگر بـار آن مقنع مـاه دلکش | فتاد از چرخ گردان‌در کشاکش
زچاه مصر شد تا چـاه کنعـان | چنین باشد مدار چـرخ گردان
چـو خـورشید بلند عـالم آرا | تـوجـه کـرد ازیـن پستی ببـالا
صباحی گشت تـاری روز جمشید | کـه رفتش بـر سر دیوارخورشید
پریشان از جفـای گردش دهـر | ز پـای قلعـه سـر بنهاد در شهـر
ز هـر جنسی متاعی کـرد پیدا | ز لعل و گـوهر و دیبای زیبـا
بمهراب جهان گـردیده بسپـرد | که پیش افسر این می‌بایدت بـرد
به‌افسر گو که این دیبا و گوهـر | ز چین بـهرم فـرستادست مـادر
اگرچه نیست حضرت[3] را سزاوار | دران درگه[4] بشوخی کردم این کار
بر افسـر شد آن صورت گر چین | ز هر جنسی حدیثی[5] داشت رنگین
سخن در درج گوهر درج میکرد | حکایت را بگوهر[6] خـرج میکرد
بهر دیبا حـدیثی نغز می‌بـافت | بتحسین دُرّ زه در گوش می‌یافت[7]

۱ـ B و C: بیش از نظر ۲ـ بهره برگیرازبوی خوش عرار نجدـپس نیست بعد از شامگاهان ازآن عرار.
عرار نوعی نرگس‌زرد و خوشبوست‌که‌درنجد(عربستان) می‌روید. عرار نجد بمعنی‌خصوصیات یادآور سرزمین محبوب و یادآور خوشیها ولذات آنست.
(این شعر مربوط بدیوان منسوب به‌مجنون لیلی‌العامریه است‌که شخصی بنام ابوبکرالوالبی جمع‌آوری کرده وطبع ونشرشده است).
۳ـ C: قصرت ۴ـ C: ازآن دان‌کو ۵ـ C: متاعی ۶ـ D: بافسر ۷ـ C: زتحسین گوهری درگوش میداشت

هزارش قطعه بد از لعل و گوهر — نهاد آن یك بیك در وجه افسر
ز هر جنسی برای افسر آورد — برش هر روز نقدی دیگر آورد
کنیزان را زر پیرایه بخشید — بلالایان[1] ز لؤلؤ مایه بخشید
شدی مهراب گه گه نزد بانو — سخنها راندی از هر نوع با او
دمی گفتی صفات حسن جمشید — رسانیدی سخن را تا بخورشید
گه از قیصر گه از فغفور گفتی — گه از نزدیك و گه از دور گفتی
چنان با مهر مهراب اندر[2] آمیخت — که طوق شوق او در گردن آویخت[3]
شبی در خوش بدین[4] وقتی و حالی — به افسر گفت من دارم سؤالی
ز خورشید آن مه تابان چه دیدی — کزو یکبارگی دوری گزیدی
بود فرزند مقبل دیده را نور — نشاید کرد نور از چشم او[5] دور
چنان شمعی تو در کنجی نشانی — کجا یابی فروغ شادمانی
از آن[6] شمعی کسی بی نور دارد — چنان روحی کس از خود دوردارد
چو خورشید تو باشد در چه غم — بدیدار که خواهی دید عالم

جواب دادن افسر مهراب را

چو بشنید آن فسون[7] افسر ز مهراب — ز شبنم داد برگ لاله را آب
بپاسخ گفت کای آرام مادر[8] — مرا هست از فراقش جان پر آذر
ولیکن چون کنم کان سرو مهوش — چه[9] هموارست ناهموار وسر کش
چو ابر اندر دلش غیر از هوا نیست — ولی یك ذره در رویش حیا نیست
بمی پیوسته آب روی ریزد — چو نرگس مست خفتد مست خیزد
بنامیزد سهی سرویست آزاد — هوای سروش اورا داد بر باد

۱ ـ B: غلامان را ۲ ـ B: مهراب با افسر ۳ ـ C: تو پنداری که آب اندر شکر ریخت
۴ ـ B و D: خوشترین ۵ ـ B: خود ۶ ـ C: چنان ۷ ـ C: سخن ۸ ـ C: جان برادر ۹ ـ B: که

نگاری دلکش است ازدست رفته — شکاری‌سر کش‌است ازشست‌رفته
چو گل در غنچه باید دختر بکر — درونش خالی[1] از اندیشه و فکر
کند پنهان‌رخ از خورشید و ازماه — نباشد باد را در پرده‌اش راه
اگر در گوشش آمد[2] بانگ بلبل — بر آشوبددلش از پرده‌چون گل
اگر با بکر گردد باد دمساز — برو چون گل بدرد پردهٔ راز
ازان پس سر برسوائی کشد کار — نهد[3] راز دلش در روی بازار
نماند در جوانی رنگ و بویش — بریزد در جوانی[4] آبرویش

پاسخ دادن مهراب افسر را

بدو مهراب گفت ای افسر روم — بتو آباد باد این کشور روم[5]
کنون در زیر این پیروزه چادر — کسی‌را نیست‌چون‌خورشیددختر
کسی دایم بـه تنهائی نسازد — که تنهائی خدا را می‌برازد
زجنس‌خویش‌گیرد هر کسی‌جفت — خدایست آنکه‌بی‌یاراست‌و بی‌جفت
درین نه پردهٔ پیروزه پیکر[6] — زن از خورشیدعذرا نیست‌برتر
بهر ماهی شبانروزی بخلوت — کند در خانه‌ای با ماه صحبت

القطعه

آن شنیدستی که ارباب تجارت گفته‌اند — مهر بر دختر منه گر خود بود چون‌ماه‌و خور
مایهٔ شر و فساد اهل عالم دختر‌ست — گر بود شیرین‌چه‌خواهدخاست‌ازوی‌غیرشور
خوابگاه دختر پاکیزه روی پارسا — یا کنار شوی باید یا میان خاك گور

۱ـ C: در دل بسته مردم — ۲ـB و D: برگوشش آید C: آید — ۳ـ B و C: فتد — ۴ـ C: پیش
۵ـB و C: بوم — ۶ـ B: بنگر

المثنوی

مهی بگزین و جفتش ساز باخور
طلب کن بهر او شوئی فراخور

چو افسر برد پی کان غنچهٔ راز
بدو خواهد نمودن[1] راز دل باز

دمی‌خوش‌چون‌صبا[2] میکرد در کار
در آورد این سخن او را بگفتار

مـرا دردی هست نهانـی در دل
سخنهایت همه خـوبست وشیرین

جوابش داد کای صورت گرچین
که پیدا کردن آن‌هست مشکل

بطفلی نام کردست[3] آن گل اندام
به‌شادی ، شاه‌پـور خسرو شـام

مـرا امروز قیصر مژده ای داد
که فردا میرسـد از راه دامـاد

نه من‌میخواهم‌این‌وصلت نه‌دختر
نمیدانم چه خواهد کرد اختر

مرا چون دل دهد کان روشنائی
کند روزی زچشم من جـدائی

سخن را بر سخندان باز شد در
زبان بگشاد مهـراب سخنور

زمین بوسید و گفتش ای‌خداوند
تو باشخصی گزین خویشی‌وپیوند

که‌باشدسایه‌وش‌یکرنگ‌ویکبوی
نه گاهی‌همچوموم‌وگاه چون‌روی

شما را این صنم جانست در تن
کسی‌خودچون‌سپارد جان‌بدشمن

بدانست افسر رومی که‌برچیست
حدیث چینی و مقصود او چیست

سخن پـرسید باز از حال‌جمشید
که بامن باز گوی‌احوال‌جمشید

بیا اصلش بگـو تـا از کیانست
که با او فرو فرهنگ کیانست

یقین دانم که او بازارگان نیست
که او را شیوهٔ بازاریان نیست+

قدم هر یك[4] زکژی بر کران نه
حکایت راست بامن در میان نـه

برافکند از طبق مهراب سرپوش
برون‌شددیگ‌رازش‌رازسرجوش[5]

---

۱ ـ C: دمیدن ۲ ـ C: دمی اندیشه را ۳ ـ B: نامزد گشت ۴ ـ B و C: یك سر
۵ ـ C: بـرون زد راز دیگش را ز سرپـوش
+ از B و C و D

زآغـاز حکایت تـا بـآنجـام | زهر بابی حکایت کرد بامام×
چومهراب‌این‌حکایت‌را فروخواند | خجل گشت‌افسر وخیره فروماند
زمانی خیره گشت‌از حال‌جمشید | فرو شد ساعتی در فکر خورشید
سخن باز از سخن گستر بپرسید[1] | ازان خاموشیش مهراب پرسید[2]
زمانی منفعل بنشست و برخاست | ازان خلوت بر جمشید شد راست
که شاهـا درج دل را بـر گشادم | بر افسر درّ[3] پنهان عرضه دادم
دوا زهر هلاهـل بـود خــوردم | علاج آخریـن داغست کــردم
فکندم کشتی اندر بحر خونخوار | ندانم چون بر آید آخر کــار

الفرد

ما رقمی میکشیم تا بچه خواهد کشید | ما هوسی می‌پزیم‌تا بچه خواهد رسید

مجلس داشتن جمشید

ملـك گفتا بـاد ای صبح اصحـاب | کـزین معنی شود خـورشید در تاب
که چون روز از چه کردی رازرسوا | دریـدی پرده همچون صبح بـر مـا
ملك پـر کین شده[4] از قـول[5] مهراب | بنـزد افسر آمـد رفتـه در تـاب
گمان مـی‌بـرد کـو رنجیده باشد | ز مهر جـم دلش گــردیـده بـاشد
چو دید از دور جم راپیش‌خودخواند | بـر تخت خـودش نـزدیك بنشانـد
بدو گفت ای پسر چـونـی کجائـی | چـه شد کـز ما جدائی می‌نمائـی
بـدیــدار تـو هستم آرزومـنـد | ز گفتـار تـو مـی‌بـاشیم خـرسند
نــداری بـــا هواداران ارادت | مگـر در چین چنین بودست عـادت

---

۱ ـ B: نپرسید ۲ ـ B و D: ترسید ۳ ـ B: راز ۴ ـ B و C: سر پر زکین
۵ ـ B: فعل
× از B و D

بگـرد عـذر میگردیـد ازین بـاب[1] بچشمی دیگـرش میدیـد ازین باب[2]
ملك پیشش زمین بوسید و بـرخاست بهر وجهی ز بانـو عـذرها خواست
ز ساقـی جام جان افـروز میخواست نثـار و بـوی[3] مجلس را بیـاراست
بمجلس شکر و شهناز را خـوانـد حـریفان خـوش دمساز را خوانـد
چو مجلس گرم گشت از آتش می شکـر در اهـل دل زد آتش نـــی
ملك را یاد آن سیل[4] آتش افروخت بشهناز این رباعـی را در آموخت

رباعیه

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد آورد گلـی و در کنارم بنهـاد
چون زلف صنم نهاده بودم دامی ماهی بگذار آمد و در دام افتاد

وله ایضا

چو شهناز این رباعی ساخت برچنگ فرو خواند این غزل شکر بآهنگ

ایضاله

بـی گل رویت ندارد رونقی بستان مـا بی‌حضورت هیچ نوری نیست درایوان‌ما
گر بسامان سر کویش رسی ای باد صبح عرضه‌دار این شرح حال بی‌سروسامان‌ما
شرح سودایش که دل باجان مرکب کرده‌است بر نمی‌آید بنوك کلك سر گـردان ما
دردل‌ما خارغم بشکست‌وغم دردل نماند چیست‌یاران چارهٔ این درد[5] بی‌درمان ما
دوستان گویند دل را صبر فرمائید صبر چون کنم‌ای‌دوست چون دل نیست‌درفرمان‌ما
درفراقش چیست یارب[6] زندگانی‌راسبب سخت روئـی فلك یا سستی پیمان مـا

---

۱ و ۲ ـ C: بار ۳ ـ B: بناز و نوش ۴ ـ C: باده آن شب
۵ ـ B: راز C: غمهای ۶ ـ C: گوئی

مثنوی

چـو افسر نغمهٔ جمشید بشنید — دمیده سبزه گرد سوسنش[۱] دید
بپای مـور فـرش گل سترده[۲] — بموران مهر جمشیدی سترده[۳]
چوخط این‌تازه شعرروح‌پرورد — بطبع نـازك او سر بـر آورد[۴]

الغزل

خطت هرروز رسمی‌نو درآرد — بخون من براتی دیگر آرد
صبا[۵] ازچین زلفت برسر روم[۶] — سپاه شب بگرد مـه در آرد
ز هندستان زلفت طوطی آمـد — کـه در منقار تنگ شکر آرد
بشوخی‌سر بر آوردست بگذار[۷] — خطی کورا بدین رو[۸] سردرآرد
چوسودای خیال خال و زلفت — جهان‌را بر من خاکی‌سر آرد
تن پرحسرت من[۹] خاك گردد — ز خاکم باد گـرد عنبر آرد
نباتـی کز سویدایم[۱۰] بروید — ز جنت جنةالسودا بـر آرد

مثنوی

چو بشنید این سخنهای دلاویز — ملك را شد لب‌شیرین شکر ریز
زبان‌بگشاد و دُر برافسر افشاند — بوصف‌افسر این‌مطلع‌فروخواند

قطعه

ای آفتاب جرعهٔ[۱۱] رخشده[۱۲] جام تو — مـه ساقـی مدامـی دور مدام تـو

---

۱ ـ B: نسترن ۲ ـ C: سپرده ۳ ـ D: سپرده ۴ ـ D: سر بدر کرد
۵ـ B و C و D: کشد ۶ـ B: لشکـر شام C و D: کشد لشکر زچین زلف بر روم
۷ ـ D: مگذار ۸ ـ C: بدینها ۹ ـ B: حسرتم‌گر ۱۰ ـ C: سویدایت
۱۱ ـ B: ای نور آفتاب ز ۱۲ C ـ: بخشنده

ای‌درسواد شام دو زلفت‌هزار چین   فرمان بر غلام توای من غلام تو[1]
خورشید پادشاه سپهر سریر باد   تا حد نیم روز کشیدست نام تو[2]
تا برزرست نام‌تو[3] هرجاکه‌خسرویست   بر سر نهاده افسری از زر خام[4] تو

مثنوی

بسرمستی ملك را گفت افسر   چه میخواهی بخواه از سیم، ازرزر
تو فرزندی‌مرا از [من] مکن‌شرم   تو خورشیدی مرا[5] بامن برا گرم
فدایت میکنم چندانکه خواهی   ز تخت و گنج و ملك و پادشاهی
ملك بنهاد سر در پای افسر   بدو گفت ای سر من جان[6] افسر
به‌اقبال توما را هیچ کم[7] نیست   برویت خاطر شادم دژم نیست[8]
ولی خواهم که بهر جاندرازی   کنی بیچارگان را چاره سازی
اسیران‌را ز غم گردانی آزاد   دل غمگین غمگینان کنی شاد
بزندانت مرا جانیست محبوس   مگردانم ز جان خویش مأیوس
دلم را داشتن در بند تا چند   برون آور دل و جان من از بند
جهان بانونهاد انگشت بر چشم   بدو گفت ای بجای نور در چشم
دل و جان در تن از مهر[9] تو دارم   بجان و دل همه کارت بر آرم
بنازش در کنار آورد افسر   نهادش بوسها بر چشم و بر سر
بدو میگفت دانی آنچه بوس است   کنار مادر زیبا عروس است
ستون سیم کردش حلقهٔ گوش   فکند این دُر زنظمش در بن گوش

الغزل

مخور انده که‌همه کاربکام توشود   شادی‌آید ز بن[10] گوش‌غلام توشود

۱ ـ B: برنیم روز خیل‌کشیدست شام تو   ۲ ـ B و C و D: فرمانبر غلام تو ای من غلام تو
۳ ـ B: تو پادشه نشانی و   ۴ ـ Bو C و D: بنام   ۵ـ C:مها   ۶ـ C: پای
۷ـ B: غم   ۸ـ B وC: زملك وپادشاهی هیچ‌کم‌نیست   ۹ـ C: در بر از بهر   ۱۰ ـ B: که‌ازین

آنکه یاقوت لبش‌در نظر تست‌مدام / شکرین پستهٔ او نقل[1] مدام توشود
بعد از این خطبهٔ اقبال بنام تو کند / عاقبت سکـهٔ خـورشید بنام توشود
آخراین‌مرغ همایون که دلت‌دانهٔ‌اوست / آید از روی هوا بستهٔ دام توشود
چشم‌ارباب‌نظرخلوت خاصت گردد / خون‌ارباب غرض‌جرعهٔ‌جام[2]توشود

بیرون آوردن افسرخورشید را از حصار

چو صبح از کوه بنمود افسر زر / ز کوه آمد برون خورشیدخاور
پس‌افسر بـرسمند عزم بنشست / بباز[3] آورد بـاز[4] رفته از دست
زشهرستان بسوی دژ روان شـد / زشهر تن بشهرستان جان[5] شـد
بر ماه مقنع شـد بـه نخشب[6] / مهی را یافت همچون ماه یکشب
چو درّی در صدف تنها نشستـه / زهریك غمزه عقدی در گسستـه
چو چشم‌ناتوان چشمیش[7] بیمار / چو چشمه[8]چشمهایش‌رفته درغار
چو عکس طلعت خورشید رادید / سرشك لاله‌گون از دیده بـارید
سرشك افشان‌گرفت اندرکنارش / که بنشاند باشك از دل[9] غبارش
چو مادر حال دختر را تبه دید / چوچشم‌خورجهان‌تنگ‌وسیه‌دید
بپوزش گفت‌ای تـرك خطائـی[10] / خطا کردم ز تقدیر خـدائی[11]
بزاری گفت ای سرو گل اندام / فدای چشم مخمور تـو بـادام
بسی برشکر و گل بـوسهـا داد / شکر پاسخ سر افسانـه بگشاد
بتندی گفت ای بـد مهر مادر / مـرا بهر چـه افکندی در آذر

---

۱ ـ C: لعل ۲ ـB: دام ۳ـC : بیاد D: بناز ۴ـ C وD: یار
۵ ـ B: بسوی جان روان ۶ـB : چو در دژ شد بنزد آن شکرلب C: به مرکب
۷ـ B: خویش C: چو جسم ناتوانش چشم ۸ـ C: غنچه ۹ ـ C: باشک خون
۱۰ ـ C وD: خطا من ۱۱ ـ B:خطا کردم خطا کردم خطائی C وD: خطا کردم خطا کردم خطا من

چو بامن[۱] رستم وسامی[۲] بهرحال
چرام افکنده‌ای بر کوه چون زال
بگو تازین جگر گوشه‌چه دیدی
که او را بیگناه از خود بریدی
مرا رسوای خاص و عام کردی
میان انجمن[۳] بد نام کردی
بگفت این قصه و بسیار بگریست
وزان زاریش مادر زار بگریست
برون آوردش از غمخانهٔ سنگ[۴]
چو لعل از سنگ و همچون شکر از تنگ
همان دم چتر شاهی باز کردند
عماری را بدیبا ساز کردند
گل آمد در عماری سوی بستان
مه هودج نشین شد در شبستان
پری رخسار خوبان دلاویز
بهار افروز گلبرگ شکر ریز
نسیم جانفزای و ارغنون ساز
سمن بوی و نگارین روی شهناز
هزار و سیصد و هفتاد دختر
همه خورشید روی و فرخ اختر
که پیش آن صنم در کار بودند
بدان درگاه خدمتکار بودند
یکایک با نثار و هدیه و ساز
خرامان آمده از درگهش باز
همی[۵] روی طرب را باز[۶] کردند
همان آیین پیشین ساز[۷] کردند
کبوتر گر بود صد سال در بند
رود روزی سوی برج خداوند

آمدن شاهزاده ملك شادی پیش قیصر روم به‌خواستن دختر پادشاه روم خورشیدرا

چو شاه چین علم بفراخت بربام
نگون شد رایت عباسی از شام
بقیصر قاصدی آمد سحر گاه
که اینك میرسد شادی‌شه از راه
ز درگه خاست آواز تبیره[۸]
شدند سرو روان[۹] یکسر پذیره
همان کامد سپاه شام نزدیك
ز گردش چشم گردون گشت تاریك

۱ـ C: چو مام ۲ـ B: اگر نه سامی ای مادر ۳ـ C: مردمان ۴ـ D: تنگ
۵ـ B وD: به می ۶ـ C، غازه D: تازه ۷ـ C: تازه ۸ـ D: دبیره
۹ـ C وD: شدندش سرکشان

شد از گرد سوار لشکر شام رخ پیروزهٔ گردون سیه فام
بگردون بسکه گردمرکبان رفت زمین یکبارگی بر آسمان رفت
زبس رایت که بر روی هوا بود هوا بر شکل شیر و اژدها بود
فتاده روی صحرا نیل در نیل گرفته گرد کحلی میل در میل
چو چتر شاه شامی سر برآورد ز غیرت[1] گشت روی شاهچین زرد
همای چتر شاهی کرد پرواز بزیرش جره بازی کرد پرواز
دمان چون صبح خنگی زیر رانش گرفته شامیان خوش درمیانش
چو نیشکر نطاقی بسته زرین کشیده قد سبزارنگ شیرین
سهی‌سروی‌قدی خوش و کشیده[2] خطش چون‌سبزه گرد گل‌دمیده
سراسر[3] روم در پایش فتادند همه پا و رکابش بوسه‌دادند
چو آن فرزانگان را شاهزاده بدید از دور حالی شد پیاده
ملك چون روی شادی شاه‌رادید چو بیدازرشك شمشادش بلرزید
نبات از پستهٔ خندان ببارید ملك راچرب و شیرین بازپرسید
ملك نیز از دل خونین چوپسته جوابی داد زیر لب شکسته
روان گشتنداز آنجا سوی‌درگاه ملك‌غمگین و با شادی همه راه[4]
حکایتهای رنگ آمیز میکرد دمی میدادش وخود خون‌همی‌خورد
همه‌ره شهد می‌آمیخت در زهر همی راندند با هم تا در شهر
بسوی برج و بارو بنگریدند جهانی مرد و زن نظاره دیدند
نشسته ماه رویان روی در روی پی نظاره کردن برج و باروی
تو گفتی بر کنار برج و باره ببارید از فلك ماه و ستاره
سخن گویان‌وخندان‌هردویکسر همی راندند تا درگاه قیصر

۱ـ C: حیرت ۲ـ B و C و D: برکشیده ۳ـ B و C و D: سران
۴ـ B: شادیه همراه

فضائی دیـد شادی میل در میل / کشیده پیل بانان پیل در پیل
خروش کوس بر گردون رسیده / اسد را زهـره از هیبت دریـده
دو رویه چاوشان استاده بر در / حمایل تیغ دربر چون دوپیکر
زپیش آستان تـا حضرت شاه / زمین بوسید شادی شـاه در راه
فراز تخت تـاج قیصری دیـد / زبرج[۱] قصر کیوان مشتری دید
گرفت آن‌تاج‌زر در پای‌تختش / شهنشه خـواند بر بالای تختش
ز مهر دل مـه رویـش ببوسید / ز رنج راه شاهش بـاز پـرسید
ز دست راست زیر تخت قیصر / نهادند از بـرایش کرسی زر
ز ساقی‌خواست جامی‌تا بلب‌جان / بلوری کرده[۲] پر لعل بدخشان
بنای و نوش یومی[۳] ساخت‌ساقی / که زد صد طعنه برفردوس باقی

القطعه

بزمی که از نوای نوالش ببزم خلد[۴] / روحانیان نواله برند از برای خور
بزمی که مانده‌اند هم ازیاد[۵]مجلسش / حوران بزم روضهٔ فردوس در قصور
بود از شعاع[۶] باده وعکس صفای‌جام / سقف فلك‌زورق خور برده موج‌نور

المثنویه

می‌اندر گاوزر[۷]چون زهره در ثور / قدح چون انجم و سیـاره در دور
بزانو آمـدی هـردم چمـانـه / نهادی چون قدح جان در میانـه
که در زیرش چو زرین شیشهٔ مل / قدح در دور وصهبا در تسلسل *

۱ـ D: اوج ۲ـ C: بیاوردند بر ۳ـ B وC: بزمی ۴ـ B: بخوان‌نور D: بخوان خلد C: از برای ثوابش بجای خلد ۵ـ C: ز تزیین D: زخوبی ۶ـ B و C: فـروغ D: فروز ۷ـ D: جام‌زر

* از B و D نسخهC‌ازسطر ۱۴«می اندرکار...» تا آخر صفحهٔ۱۳۷را فاقدست

نشسته چنگ و بریادخوش[1] دوست — از آن شادی نمی گنجید درپوست
ضعیف و ناتوان زانسان که گرباد — بر وحشی زدی صد راه فریاد
نشسته رود زن در کف چمانه — زدی بر آب هردم صد ترانه
بهر نوبت که بشنودی سرودش — فرستادی ز چشمان صد[2] درودش
چو عودی با شکر آمیختی عود — فتادی در دل جم آتش و دود
چو دم دادی مغنی ارغنون را — گشادی از دل جم جوی خون را
بزیر لب چو ساغر خنده میکرد — دل جم در درون خوناب میخورد
ملك جمشید بر پای ایستاده — بقیصر چشم و گوش و هوش داده
زمانی در ندیمی داد دادی — سر درج لطافت بر گشادی
گهی با ساقیان انباز بودی — گهی با مطربان دمساز بودی
میان شامیان از شام تا روز — چوشمع‌ازپای ننشست‌آن‌دل‌افروز
چو از تاریك شب بگذشت پاسی — ز می قیصر لبالب خواست کاسی
بشادی شاه داد آن جام روشن — ز مستی شاه نتوانست خوردن
ملك بستد ز دستش خدمتی کرد — بشادی شاه جمشید آن‌قدح خورد
ملك را در دل آمد زان خیالی — بر آن صورت شهنشه زد مثالی
که بهر بچه بازی طعمه آورد — ز منقارش فتاد و طوطئی خورد
اگرچه هرسه‌را[3]دردل نه این بود — چه شاید کرد چون‌قسمت‌چنین‌بود
ملك را گفت شادی‌شاه مست است — بجام باده کار شاه پست است[4]
ز گنجور افسر عزت گهرجو[5] — مرصع جامه و زرین کمر جو[6]
درآوردند خلعتها در آغوش — ز یکسو شاه را بردند بر دوش
شه آن تاج و کمر جمشید را داد — امید شاه روز امید را داد[7]

۱ـ B: چنگ خوش بردامن ۲ـ B: چشم جم ۳ـ B وD: اگر در شاه را
۴ـ B: کارش باز بستست ۵ـ B: افسری غرق گهرخواست D: گنج گهرخواست
۶ـ B وD: خواست ۷ـ B: را امید میداد

ملك سرمست و شاد آمد بگلشن
بخلعتهای دامادی مـــزیـن
نشست‌وپیش‌خود مهراب را خواند
حـدیث رفته با او بـاز میراند
بدو مهراب گفت ای شاهـزاده
بشادی شـد در دولـت گشاده
مئی‌خوردی‌که آن مشکین‌ختام‌است
منیفالـك ترا ایـن می تمام است
دگر کین جامه گر پوشید[1] در تو
نباشد سرّ ایـن پوشیده بـر تـو
از آن جام می و این جامـهٔ من[2]
چو ِمی‌شد[3] دولت کار تـو روشن

وله ایضاً

چوشاه‌چین‌زمشرق‌رایت‌افراخت[4]
سپاه‌شاه قیری پرچم انداخت[5]
ملـك در بارگـاه قیصر آمـد
حدیث مجلس دوشین بر آمـد
سخن زافتادن شهزاده برخاست
ملك جمشیدعذر لنگ‌میخواست
که در مرد افکنی می برسر آید
کسی با می بمـردی بر نیاید
اگر با می کند شیری دلـیری
در آخـر[6] مینماید شیر گـیری
هر آنکس کو کند با باده هستی
در آخر سر نهد در پای مستی
هنوز آن شه غریبست اندرین بوم
نمیدانـد طریـق و عـادت روم
یقین دانم که امروز ازخجالـت
بود بـر خـاطرش گـرد ملامت
بساقـی گفت شاهنشه دگر بار
که خیز از می بیارا گلشن‌یار
رواق دیده از مـی ساز گلشـن
هوای خانه دار از جام روشـن
ز می ساقی‌چنان بزمی بیاراست
که‌از بزم‌جنان فریاد برخاست
ملك را خواست میل‌دوستکانی[7]
ز ساقـی خواست آب‌زندگانی[8]
ببزم آورد ساقـی کشتی می
چو[9] دریا غوطه‌خوردی دردل‌وی

۱ـ B وC: کو پوشید ۲ـ D: در تن ۳ـ C: چو بیند ۴ـ D: انداخت
۵ـ D: سوی باخترتاخت ۶ـ C: دراومی ۷ـ D: دوستکامی ۸ـ D: حی‌جامی
۹ـ B و C: که

نهاد آن جام را بر دست جمشید　　زشادی خورد جم بریاد خورشید
از آن دریا نمی‌نگذاشت باقی　　دوم کشتی به‌شادی داد ساقی
چو چشم یار شادی بود مخمور　　ز سودای غم دوشینه رنجور
بسیماب کفش بر جام جمشید[1]　　ز مخموری تنش لرزان‌تر از بید
همی لرزید چون در دجله مهتاب　　و یا از باد کشتی بر سر آب
بکام اندر کشید آن کشتی می　　زد آن دریای آتش موج در وی
درون معده جای خود نمی‌دید　　بناکام از ره لب باز گردید
بساط مجلس از می کرد گلگون　　ز بزم قیصرش بردند بیرون *
سر اندر پیش تا ایوان خود رفت　　خجل تا کلبهٔ احزان خود رفت
وزیران را بسوی بزم شاهی　　فرستاد از برای عذر خواهی
زمین بوسیده گفتند ای جهاندار　　بلطف خویشتن معذور میدار
که شادی شاه تاب می ندارد　　میش کم ده که طاقت می ندارم
ملك گفت اینچنین بسیار باشد　　ازین معنی چه عیب و عار باشد
بمعده لقمه‌ای داد او نه درخورد　　نیفتادش قبول آن لقمه رد کرد
می اندك نام[2] باشد چون لب یار　　که‌روح افزاید و عیش آوردبار
ز مستی جز خرابی بر نخیزد　　ز می بسیار آب روی ریزد
مرصع جامه‌ای‌چون[3] چرخ اخضر　　چو تاج چرخ تاجی[4] نیز بر سر[5]
دو جام زر چو ماه و مهر عذرا　　دو قرابه پر از لؤلوی لالا
زهر جنسی و نوعی برگی آراست　　فرستاد وازان پس عذرها خواست
پس آنگه جام شادی بر گرفتند　　سماع از پردهٔ دیگر گرفتند
همی خوردند می تا این گل[6] زرد　　ز جام زر لب مغرب فرو خورد

۱ـ D: خورشید　۲ ـ BوCوD: نیك　۳ ـ BوC: چون قبای　۴ ـ C: ماهی
۵ـ B: پر زگوهر　۶ ـ D: تا مهررخ
*از B و C و D

چوروی مشرق‌ازوی[1] لاله‌گون‌شد
ملك مست از بر قیصر برون شد
به‌مهراب جهان گردیده‌می گفت
کـه ما را اختر اقبال شد جفت
سعادت یار و دولت یاور ماست
می عیش و طرب در ساغـر ماست
مـرا خورشید طالع نیك حالست
ولیکن مـاه دشمن در وبالست
بیاران باز گفت احوال داماد
کـه چون افتاد حال او ز بنیاد
ز شادی شد دل مهـراب خـرم
ملك را گفت فارغ کن دل از غم
هر امیدی[2] که دشمن داردا کنون
بکلی خواهد از دل کرد بیرون
جهان را کار خواهد شد بکامت
سعادت سکه خواهد زد بنامت
بدین شادی همه‌شب باده‌خوردند
بدین امید دل را شاد کـردند

در صفت تاختن ملك جمشید با شادی شاه و نظارهٔ خـورشید و افسر

چو خورشید فلك برداشت از چین
مـــــی یاقوتی اندر جام زرین
ملك در گفت و گوی عـزم میدان
سر زلف سیه را کرده چوگان
سر بدخواه در چوگان فکنده
ز غبغب[3] گوی در میدان فکنده
بنزد قیصر آمد شاد و خـــــورم
زمین بـوسید کای دارای[4] عالـم
شنیدستم کـه شادی شهسواریست
بمیدان نیز مـرد کـارزاریست
چــــو درمیدان سواری مینماید
ز مردان[5] گوی مردی[6] می‌رباید
چو در مجلس نشد دیـروز پیروز
بباید میل میدان کـردن امرز
بمیـدان ارادت اسب تـــــازیم
بچوگـان سعادت گـوی بـازیم
توان بودن کـزین چابك سواری
خلاصی بخشدش زیـن شرمساری

۱ـ B و C : می ۲ ـ C: هر آن‌مهری ۳ ـ C: به صنعت ۴ ـ D: سالار
۵ ـ BوCوD: بچوگان ۶ ـ BوC: مه را D: میدان

ملك بر پشت پران باد پائی چو شاهینی مطوس بر همائی
بکف چوگان از زر[1] چون هلالی مه و خورشید را خوش اتصالی
چو زلف خود فرس با[2] ماه می‌تاخت بچوگان گوی باخورشیدمی‌باخت
از آنجانب در آمد خسرو شام شد از گرد سپه گیتی سیه فام
هزاران مرد چوگان باز شامی روان در موکب از راه غلامی
ز در ولعل بر سر نیم تاجی که می‌ارزید هر لعلش خراجی
چو مه بر ادهم شاهی نشسته میان بندی ز زر چون چرخ بسته
چومشکین زلف‌چوگانیش بردوش بهر جانب هزارش حلقه در گوش
خبر بردند نزدیکان به‌افسر که با جمشید شادی شاه قیصر
بمیدان گوی خواهد باخت امروز فرس بر ماه خواهد تاخت امروز
برون از شهر قصری داشت قیصر که بودش صحن میدان در برابر
ز ایوان افسر و خورشید عذرا برون رفتند بر عزم تماشا
بران قصر بهشت آئین نشستند نظر در منظر جمشید بستند
دو ماه مهر طالع چون ستاره همی کردند در میدان نظاره
بر آمد از ره میدان روا رو ز چوگانها هوا شد پر مه نو
ز هر جانب خروش نای برخاست زمین چون آسمان‌ازجای برخاست
سران اسباب میدان ساز کردند همای چتر شاهی باز کردند
ملك شادی شد اول اسپ در تاخت بمیدان جلالت[3] گوی می‌باخت
گه از چپ گوی میزد گاه‌ازراست ز سرداران قیصر مرد میخواست
ملك از جا براق جم بر انگیخت زمین و آسمان را در هم آویخت
بچوگان گوی میبرد از مقابل چو مه‌رویان بزلف از عاشقان دل
ز پی چندانکه شادی میدوانید بجز گرد براق جم نمیدید

۱ ـ C: زرین   ۲ ـ B: خویشتن بر   ۳ ـ B وC وD: جلادت

بەشادی باز گردان نیك پی روی — چو اقبال و سعادت همرهش گوی
سیه رو ماند شادی بر سر راه — نمی‌یارست رفتن بر ره[1] شاه
چنان بر گوی زد چوگان نیروی[2] — که گوئی برد بیرون از فلك گوی
چو خورشید آن‌قدو شکل‌وشمایل — بدید این بیتها میخواند در دل

[غزل]

باد صبا بگرد سمندش نمیرسد — سروسهی بقد بلندش نمیرسد
برمه‌شکسته‌طرف کلاه‌است‌ازین‌سبب — از چشم آفتاب گزندش نمیرسد
پایم به بند زلف گرفتار کرده‌است — دردا که دست‌بنده‌به بندش‌نمیرسد
گرد سمند او بفلك میرسد ولی — خنگ‌فلك بگرد سمندش نمیرسد

مثنوی

بهر گردی که می‌انگیخت جمشید — بر آوردی غبار از جان خورشید
بهر گامی که اسبش بر گرفتی — ز اشك آن خاك در گوهر گرفتی
صنم ازدیده گلگون اشك افشاند[3] — ملك شبگیر[4] با گلگون همی‌راند[5]
ملك گوی ازهمه کس بیش می برد — بهر صنعت که بود از پیش می برد
غریو اهل روم و شام برخاست — ملك‌چوگان‌فکند و نیزه‌راخواست
درآمد خوش‌بطرد[6] و عکس کردن — بطرد[7] بد سگال و عکس دشمن
سماك رامح از بالای افلاك — ز غیرت نیزه را انداخت بر خاك
هزاران حلقه همچو زلف جانان — زچوگان کرد[8] در میدان پریشان
ز پشت باد پا چون باد در تك — برمح آن حلقها بربود یك‌یك

۱ ـ D: در پی ۲ ـ B: زهر سوی ۳ ـ CوD: گلگون سرشك از دیده میراند
D: ..... افشاند ۴ ـ BوC: شبدیز ۵ ـ C: ملك شبدیز را چون باد میراند
۶ ـ B: بطرز CوD: طرید ۷ ـ B: برغم D: برسم ۸ ـ BوD: بگستردند

برو شاهنشه از جان آفرین کرد — ثنای قدرت جان آفرین کرد
به پیروزی ز میدان بازگشتند — همان با نای و نی دمساز گشتند

صفت نخجیرگاه ملکزاده جمشید

چو این شهناز[۱] زرین طبل‌خاور — پرید اندر هوا با رشتهٔ زر
هزاران زاغ زرین زنگلهٔ باز — بسوی باختر کردند پرواز
بصحرا رفت لشکر فوج برفوج — زیاز و باز[۲] و شاهین دشت‌زدموج
سوی نخجیر گه رفتند تازان[۳] — رها کردند بازان را بقازان
بهاران بودو صحرا چون رخ‌یار — گل و نسرین‌وسنبل‌داشت‌در[۴] بار
چو رخسار صنم گلها شکفته — چو چشم آهوان بر لاله خفته
غزالان کنده سنبل از کلاله — گوزنان رفته اندر خون لاله
نهاده و سمها کبکان بر ابرو — به حنّا[۵] پای رنگین کرده تیهو
چو دادی باز را جمشید پرواز — دو منزل پیش او باز آمدی[۶] قاز
چو یوز او[۷] رسن بگشادی ازطوق[۸] — غزاله طوق‌دارش گشتی ازشوق
هژبری ناگهان برخاست‌ازدشت — که‌شیر ازهیبتش‌روباه می گشت
دوچشمش‌چون‌دودردرعین‌دوزخ — دهان‌و سرچو چاه ویل و برزخ
چو دندان گرازش بود دندان — چو تیغ تیز روز رزم خندان
خروشید از سر تندی چو تندر — خروشان رفت‌سوی قلب قیصر[۹]
جهان‌سالار جم ازدور چون دید — که شیر آمدچوکوه ازجا بجنبید
براق گرم[۱۰] رورا راندچون‌میغ — ببارید از هوا بر شیر نر تیغ
هژبر جنگ‌چون‌یازید[۱۱] چنگال — گرفت اسب شهنشه را سر و یال

---

۱ - D: شهباز ۲ ـ C: ز باز و یوز ۳ ـ D: یازان ۴ ـ D: پر
۵ ـ دراصل: بجستی ۶ ـ B وD: به پیش بازجم بازآمدی C . . . به پیش جم ببازی آمدی باز
۷ ـ C: یوزانرا ۸ ـ C: ذوق ۹ ـ D: لشکر ۱۰ ـ C: برق ۱۱ ـ D: بازید

به‌نیرو گردنش را خرد بشکست ‏— زپشت اسب قیصر بر زمین جست *
چو شیر انداخت مرکب کرد آهنگ ‏— بسوی شاه و برشه کار شد تنگ
ملك جمشید ازین معنی بر آشفت ‏— عقابی کرد با زاغ کمان جفت
خدنگ چارپر زد بر دل شیر ‏— خدنگش خورد گشت ازجان خود سیر
بتیری چون ملك شیری چنان کشت ‏— زهازه خاست ازچرخ کمان پشت
ز زخم ناوك جمشید جان یافت ‏— ز چنگال اجل قیصر امان یافت
روان قیصر سوی جمشید یازید[۱] ‏— بیامد دست و بازویش ببوسید
ز زخم تیر او چون شیر نالید ‏— به‌فرزندی قیصر جم ببالید +
چو قیصر چشم زخم آنچنان یافت ‏— عنان ازصید گه بر بارگه تافت[۲]

سخن گفتن قیصر

فرستاد افسر و خورشیدرا خواند ‏— بر خود چون مه و خورشید بنشاند
حدیث صیدگاه و شیر و جمشید ‏— حکایت کرد یك یك پیش خورشید
بدو گفت این پسر خسرو نژادست ‏— که خسرو سیرت و خسرو نهادست
رخش آیینهٔ آیین شاهیست ‏— زسر تا پا همه فرّ الهیست
مرا مرد هنر پرورد باید ‏— ز شخص بی هنر کاری نیاید[۳]
کنون در کار شادی من حزینم ‏— غمی در دل همی آید چنینم[۴]
عیار گوهرش گرچه درستست ‏— ولی یکبارگی در کار سستست
بهر بابی که کردم آزمایش ‏— ندیدم یك سر مو زان گشایش
زجاه و گوهر ارچه با نصیب است ‏— ولی در کار چون تیغ خطیب است

۱ ـ B و D: بفرزندی چو جم قیصر بنازید ‏— ۲ ـ D: ز زخم ناوك جمشید جان یافت
۳ ـ B: کس را نباید ‏— ۴ ـ D: جز اینم
* از B و C
+ از C و D

خــرد تیغ خطیبش مــی‌شمارد | که قطعا هیچ بـرّائـی نـدارد
چو بشنید این‌فسا نه‌افسر ازجفت | بدوکرد آفرین‌از مهرو پس گفت *
بدان‌شاها حقیقت‌کان جوا نمرد | که‌دیدست‌او بسی گرم و بسی‌سرد
به‌پیش من کنون‌علم‌الیقین[1] است | که نـور دیدهٔ فغفور چین است
هــوای خــدمت در گـاه قیصر | بر آوردش ز تخت و گنج‌وافسر
نشاط پایـهٔ تخت خداو نــــــد | چو یاقو تش‌زجای[2] خویش برکند

الغزل

عشق مرا از هزار کار بر آورد | گرد جهانم هزار بار بـر آورد
یار مرا خوی تنگ بود بعادت[3] | عشق دلم را بخوی یار بر آورد
لشکرسودای عشق‌برسر من‌تاخت | از تن خاکی من غبار بر آورد
خیز و بیا چشم روزگار بر آور | کز تومرا چشم روزگار بر آورد
با تو[4] بیا تا دمی بکام بـر آرم | هان[5] که فراقت‌زمادمار بر آورد
کارمن جان بلب‌رسیده بر آور | زان‌لب‌شیرین‌کزین‌هزار بر آورد +
هر که‌به‌بحر محیط عشق‌فرورفت | سر بسر کوی آن نگار بر آورد ×
بس‌که‌مرا چون‌صبا هوای‌خیالت | گرد گلستان و لاله‌زار بر آورد
قد تودر چشم‌من به‌جلوه‌در آمد | سرو سهی را ز جویبار بر آورد

المثنوی

بپاسخ گفت بانــو را جهاندار[6] | نخست اندیشه بایداندرین کـار

---

۱ ـ C: عین‌الیقین ۲ ـ C: کان ۳ ـ D: بغایت ۴ ـ B: زود ۵ ـ B: زان
۶ ـ B: کای جهاندار
* بجای این بیت در D آمده است:
زمین بوسید افسر گفت ای شاه | فلك بادت مطیع حاك درگاه
+ از B و C و D × از B و C

نیابی خیر از آن شاخ بـرومند | که سازد با درخت خشك پیوند
چرا در خاك سیمی[۱] می کنم گم | کـه می ناید بچشم کحل[۲] مردم
بـر طوبی ز خلد جاودانـی | بـر او[۳] غیر ذی زرعش نشانـی
هر آنکو کرد با ناجنس پیونـد | قرین بد گزید از بهر فرزنـد
بجای نور چشم خویش بد کرد | بدست خویش قصدجان خودکرد
اگر چه قطره زاد از ابر لیکن | ببحر افتاد و شد در بحرساکن
بلطف خویش بحر او را بپرورد | یتیم بحر نـام خویشتن کـرد
بزرگی و هنر از یم در آموخت | هنرهای بزرگان زوهم آموخت
چوصاحب‌مکنت‌وصاحب‌هنر بود | سزای گوشوار و تـاج زر بـود
تو یك[۴] مه گر بلطفش‌پروراني | بخورشید جهان تابش رسانـی
تو خورشیدی جمال او مه نـو | نظر میداد[۵] از لطف تـو پرتـو
گرفتم‌خود نه‌از فغفورچین‌است | خردمندیش مارا خودیقین است
همه شب بود با قیصر درین راز | همی‌راند ازغم وشادی سخن باز

پیغام فرستادن شادی به‌قیصر جهت خواستاری دختر وجواب دادن قیصر شادی را

چو رای هند رخ برتافت قیصر | نمود ازملك چین رخشنده افسر
تقاضای عروسی کـرد دامـاد | بر قیصر بخواهش کس فرستاد
شه رومی به‌ابرو چین در آورد | تأمل کرد و آنگه سر برآورد
که شادی شاه نور دیدهٔ ماست | ولیکن‌هست‌ازومارا سه‌درخواست
نخستین از پی کـابین دختر | دهد یك نیمه ملك شام و بـربـر

۱ ـ B وC: دری   ۲ ـ B وC وD: می‌شاید بکحل چشم   ۳ ـ B: بری در C: بواد
۴ ـ B: این   ۵ ـ C وD: میدارد

دوم باید که پوید سوی[1] افرنج — برسم باج‌از آن بوم آورد گنج
سیوم شرط آنکه سوی کشورشام — نسازد عـزم و اینجا سازدآرام
مبادا کو شود زین شرط مأیوس — مـراد ما ازین نـامست نامـوس
رسولان‌چون شنیدنداین حکایت — بشادی باز کـردندش[2] روایت
ملك را گشت روشن زان میانه[3] — که میگیرد بـرو قیصر بهانه
بپاسخ گفت کین کاریست دشوار — نشاید بی پدر کردن[4] چنین کار
اگر فرمان بود من باز گـردم — ازین در[5] با پدر همراز گـردم
بفرمان پـــــدر یکسال‌دیگر — بیایم بـر خط فرمان نهم سر

بازگشتن‌شادی به‌شام و رای زدن افسر

حکایت را بدین پیداشد انجام — سحرگه کرد شادی روی درشام
ملك جمشید را افسرطلب کرد — حکایتهـای شادی شه در آورد
ملك را گفت شادی رفت تا شام — نمیدانم که چون باشد سرانجام
بر آنم کو کشد لشکر برین بوم — بشادی عکس گردد[6] کشورروم
ملك برخاست گفت‌ای برسران‌شاه — ز ماهی باد محکوم تـو تا ماه
اگر فرمان دهد فرمان‌ده روم — روم سازم بـر ایشان شام راشوم
همی تا بر تو شام آرد عدو بام[7] — روم از روم و بردشمن‌خورم شام
نهـانـی معنی[8] فصلی بپرداخت — که‌ازشادی سرافسر برافراخت
بدو گفت آفرین بر گوهر نیك — قوی مردانه میگوئی سخن لیك
ز گفتارت همی[9] کاری نیایـد — بگفتار اندرون کردار بـایـد

---

۱ ـ C، که بهر رسم ۲ ـ B: باز کردند این C: باز گفتند این
۳ ـ BوC: این فسانه ۴ ـ B، که برناید ز من تنها ۵ ـ C: درین سر
۶ ـ B: شود آشفته شام و ۷ ـ BوD: تا بر تو بردن خصم را نام
۸ ـ BوCوD: بدین معنی ملك ۹ ـ BوCوD: ز گفتار تهی

اگر این عهدو پیمان بر نگردی — بجای آورده باشی شرط مردی
ترا قیصر ز گردن بگذراند[1] — دهد دختر بخورشیدت رساند
بدارای جهان جم خوردسوگند — که‌تاجان و[2] تنم را هست‌پیوند
من از فرمان قیصر بر نگردم — اگر زین قول بر گردم‌نه‌مردم
بپویم در پیش تا بنده[3] باشم — بدین در کمترینش بنده باشم
چو بشنیدآن‌سخن[4] بر خاست آن[5]سرو — به‌پیش قیصر آمد راست آن‌سرو
بدادش مژده از گفتار جمشید — شهنشه شاد گشت از کار جمشید
اشارت کرد از آن‌پس رومیان‌را — که در بندید بهر کین میان را

بیرون‌نشستن جمشید ازروم وعزم لشکرکشی به‌شام

زدند از شهر گردان خیمه بر دشت — زمین‌ازخیمه همچون آسمان گشت
هنرمندان ز کین دلها پر از خون — ز تن کردند ساز بزم[6] بیرون
ز هر سو لشکری آمد بانبوه — تو گفتی گشت‌صحرای[7] روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش — چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جم درو گلها شکفته — چو چشم آهوان بر لاله خفته
بهر سوئی روان نالنده رودی — برو گوینده هر مرغی[8] سرودی
گلش صد بار لعل افکنده برهم — نمی‌آمد لبش از خنده بر هم *
هوایش عقد پروین دانه میکرد — معنبر زلف لاله شانه میکرد
چنار و گل ز ابرش آب جسته — بآب ابر دست و روی شسته
چو[9] پیری زاده از مادر شکوفه — زبان بنهاده سوسن در شکوفه

---

۱ ـ B: برفرازد ۲ ـ B: تا با سر ۳ ـ B: بتازم دررهش تا زنده.. (D: بباشم....)
۴ ـ BوCوD: افسر این ۵ ـ B: چون ۶ ـ CوD: سلاح و عیب‌ها کردند
۷ ـ BوC: بر صحرا ۸ـ C، رودی ۹ ـ BوCوD: به
* از BوCوD

دل گل چـون دماغ پـور سینا — درختان چـون درخت طـور[1] سینا
چمن از سایـــــهٔ بید و گل بان[2] — کشیده سایه‌با نها گـــــرد بستان
بسروی این غـزل میخوانـد بلبل — سحرگه در مقام راست با گل

ایضاًله

بود زغم صد گره بر گل[3] و بر بار گل — بادبیکدم گشاد صد گره از کار گل
طرف چمن‌را که‌کرد چشم‌شکوفه‌سپید — باز منور شدش دیـده بدیـدار گل
ناله زر آتشی است ناسره‌اش درمیان — لاجرم آن قیمتش نیست ببازار گل
قوس قزح در هـوا تا سر پـرگار زد — دایرهٔ لعل گشت نقطهٔ پـرگار گل
درچمنی‌کان صنم جلوه دهد حسن را — خار عجب گر دهد[4] بارد گر بار گل
کف‌بلب آورده جام باز پری‌وارمی[5] — می بکف آور ببین روی پریوار گل

المثنوی

ملك با لشکری افزون ز باران — فرود آمد بدان خـرم بهاران[6]
میان سبزه و گل جای کردنـد — ملك را بارگه[7] بر پای کردنـد
بیاد روی گل ساغر گـرفتند — چونرگس دورجام از سرگرفتند
ملك یکهفته با قیصر طرب کرد — بران گل ارغوانی باده میخورد
شبی در مجلس می شاه جمشید — فتاد اندر سرش سودای خورشید
نهاد از شوق سر تا پـای مهراب[8] — که‌کارازدست‌رفت‌ای‌دوست‌دریاب
چنین از عمر تا کـی دور بـاشم — ز جـان خـویشتن مهجـور باشم

۱ـ C:پور ۲ـB: گلستانC: سروبلندانD: درسایهٔ شمشاد و ریحان ۳ـ BوCوD: دل
۴ ـ D : کشد ۵ ـ B: آن بلب آورده است جام پر از لعل می
۶ ـ BوCوD، گلستان ۷ ـ B وC وD: ز هر سو خیمه‌ها ۸ ـ BوCوD: ملك نالید یکشب پیش مهراب

بـرای من بسی زحمت کشیدی   ز دست مـن بسی تلخی چشیدی
بـرای من بکن یکبار[۱] دیگر   بیار آن ماه را یکبار دیگر
عقیق[۲] از دیدگان بارید بـر زر   فروخواند این سخن چون لؤلوی[۳] تر

رباعیه

آیا کراست زهره آیا کراست یارا   ازمن برد بیارم این یك سخن که یارا[۴]
بستان ما ندارد بی‌طلعت تو آبی[۵]   ای سرو ناز بازآ بستان مـا بیارا

مثنویه

چنین دلخستهٔ هجـرانم امشب   که مشتاق وداع جانـم امشب
بشب مهراب رفت ازپیش جمشید   [شبی‌مهتاب بد مانند][۶] خورشید
سواری دید بر شبرنگی از دور   چـو در تاریکی شب شعلهٔ نـور
چـو طاوسی نشسته بـر سیه زاغ   چو باغی[۷] آورد گلبرگ ازباغ
همی آمد بران تازنـده دلدل   چو بـر بـاد بهاری خرمن گل
چو مهرابش دران شب دید بشناخت   که‌خورشیدست‌سردر پایش‌انداخت
بزاری گفت کای شمع دل‌افروز   شبت فرخنده باد و روز نوروز
بیا ای تـازه گلبرگ بهاری   بگو عزم کـدامین باغ داری
زجـان نازکتری ای سرو آزاد   بـه تنها میروی جانم فدا باد
سبك گردان عنان را زود بشتاب   رکابت‌را گران کن‌وقت دریاب
که تا جمشید را سازی[۸] وداعی   که دارد او[۹] هوای اجتماعی

---

۱ ـ BوD: یك کار   ۲ ـ BوCوD: سرشك   ۳ـ BوC: این غزل چون اشك خود D: این دو مطلع بار دیگر   ۴ ـ B: گوید که ای نگارا   ۵ ـ B: آنی
۶ ـ [ ] از B ـ C وD: شب مهتاب شد جویای با خورشید برسم   ۷ـ BوCوD: بادی   ۸ ـ BوCوD:که
۹ ـ B: همی دارد C : مهی دارد D: مهی گردد

بشب‌میراندمرکب‌گرم خورشید — بیامد تا بلشکرگاه جمشید
دران گلزار عمر افزای مهتاب — ملك با یاوران[۱] در گوشهٔ آب
نشسته صوت بلبل گوش میکرد — بیاد یار جامی نوش میکرد
کجا بر سنبلی بادی گذشتی — ملك شوریده و آشفته گشتی
گمان بردی که مشکین‌زلف یارست — که از باد بهاری بیقرارست
چه سرو نازنین جنبید از جای — ملك از جای جستی بی‌سروپای
چنان بنگاشتی[۲] کامد نگارش — گرفتی‌خوش در آغوش‌و کنارش
دمان[۳] آمد به پیش[۴] ماه مهراب — که‌شاها هان[۵] شب قدرست دریاب
باستقبالت آمد بخت پیروز — شب قدر تو خواهد گشت‌نوروز[۶]
چو شد خورشید با آن مه مقابل — ملك را بر زد این‌مطع سرازدل

غزل

شادی آمد از درون امشب که هان جان[۷] میرسد
جان باستقبال شد بیرون که جانان میرسد
یار چون[۸] گیسو کشان در پای[۹] یار آمد ز در
مژده ای‌دل کان شب سودا[۱۰] بپایان میرسد
خوش بخند ای‌دل که اینك[۱۱] صبح خندان میدمد
خوش برقص[۱۲] ای‌ذره کاینك مهر رخشان[۱۳] میرسد

المثنوی

پریشان و سر و جان داده بر باد — چوزلف آمد ملك بر پایش افتاد

---

۱ ـ B وC وD: ارغنون　۲ ـ C وD: پنداشتی　۳ ـ B وD: دوان　۴ ـ C: درآمدپیشتر از
۵ ـ B: که شب شاها　۶ ـ C: امروز　۷ ـ B: جانانC: مژده هان ای‌دل‌که‌آن‌خورشید
تابان　۸ ـ C: من　۹ ـ B وC: باز　۱۰ ـ C: هجران　۱۱ ـ B: ای‌گل‌که‌عکس
۱۲ ـ B: برآ　۱۳ ـ B: تابان

گل خندان بزیر بر گرفتش　　گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشستند آن دو نازك یار با هم　　بران گلزار روح افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یکدگر را　　ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو معشوق موافق　　که بنشینند با هم هر دو عاشق
بمژگان گفته باهم هر دو صد راز　　به ابرو کرده با هم هر دو صد ناز
ملك را گفت کای روی تو روزم　　بشام آورده روز دلفروزم
مده[1] بر عکس[2] خورشید ای گل اندام　　سپاه حسن چون مه عرض بر شام[3]
رخ فرخ چرا می‌تابی از روم　　بعزم شام صبحم را مکن شوم
ندانم تا کی ای عمر گرامی　　چنین تو[4] در سفر فرسوده نامی[5]
چو مه روز و شب ای زرین[6] شمایل　　چه تن می کاهی از قطع منازل
مه و خور گرچه بر خورداری[7] از من　　ندیدی هیچ بر خورداری از من
تو چون زلف ار نبودی فتنه بر روم　　چرا گشتی چنین سر گشته بر روم
ز حلوایم بجز دودی ندیدی　　زیانها کردی و سودی ندیدی
بگفت این وسرشك از دیده افشاند　　روان این مطلع موزون فرو خواند

رباعیه

از دیده دلم روز وداعش نگران شد　　با قافلهٔ اشك در افتاد و روان شد
ای جان کم ازو گیر و برو باغم او ساز　　دل رفت و همه روزه دران می‌نتوان شد

مثنویه

جوابش داد جم کای مایهٔ ناز　　طراز خوبی و پیرایهٔ ناز

---

۱ ـ BوCوD: بده　۲ ـ D: عزم　۳ ـ C وD: سپاه‌چین ستاده عرض در شام
۴ ـ BوCوD: تن　۵ ـ BوCوD: داری　۶ ـ B : شیرین　۷ ـ B: برترداری

تن و جان کرده‌ام وقف هوایت — سرم بادا فـــدای خاك پایت
سر من گرچه[1] سودای تـو ورزد — سر قارون[2] سودائی چه ورزد[3]
ز شمعت شعله‌ای در هر که گیرد — چراغ[4] روشنش هـــرگز نمیرد
مـــرا مادر به شیرمهر پـرورد — بخوی عشق جانم را بر آورد *
ز جان‌وتن که بنیادیست بس‌سست[5] — مراد من توئی و صحبت تست
تنم خاکست‌و بادای[6] جان پردرد — چه بر خیزد زخاك و باد جز گرد
باقبالت نمی‌انـــدیشم از کس — مرا از هجر تست اندیشه و بس
مـــرا تا غمزه‌ات دل میخراشد — چـه باك از زخم تیغ و تیر[7] باشد
چو خواهم طاق ابروی تو دیـدن — چرا باید کمان باری[8] کشیدن
ز بهر[9] آن زنم بر تیغ جان را — ز عشق آن شوم قربان کمان را
درین ره از هوا سر میزنم[10] من — وگر سر می‌نهم خـونم بگردن
فلك با عاشقان دایـم بکین است — چه‌شاید کرد خوی سفله‌این[11] است
فلك تـا تیغ خور خواهد کشیدن — عزیزان[12] را ز هم‌خواهـد بریدن
ملك میگفت و آب از دیده میراند — برو این قطعهٔ موزون فرو خواند

القطعه

روز وداعش جان گرامی[13] — لب بـر لب من بنهاد نرمك
ازروی‌حسرت‌بامن‌همیگفت[14] — هذا فراق بینی و بینك

۱ ـ B وC وD: نه ۲ ـ B: بی‌وزن C: وارون ۳ ـ B، ارزد C: سر سودائی من خود چه ارزد ۴ ـ C: دو چشم ۵ ـ C: که آن از دولت تست ۶ ـ B: این C: و
۷ ـ C: تیر و نیزه ۸ ـ B: مرا با جان کمان‌باید ۹ـ D: مهر
۱۰ـ B: راه هوس سرمی‌نهم ۱۱ـB وC: چه باید کرد چون خویش چنین D: چون پیشش چنین ۱۲ ـ D: گریبان ۱۳ـ C : در روز وداع چون که جانان
۱۴ ـ C: ز روی حسرت و حیرت بمن گفت (؟)
* از B وC

المثنویه

همه[1] شب با دو تن[2] افسر بر آن‌دشت
تماشا را در آن مهتاب می‌گشت

طواف گرد آب و سبزه[3] میکرد
ز ناگه سر بدان منزل بر آورد

بیك منزل دو مه را دید بـا هم
نشسته هر دو چون بلقیس با هم[4]

نوای چنگ و بانگ عود بشنود
بدان فـرخ مقام آهنگ فـرمـود

دران مهتاب روشن بـود خورشید
نشسته چون گلـی در سایـهٔ بید

چو مادر را بدید از دور بشناخت
صنم خود را به بیدستان در انداخت

بدستان چون فلك نقشی عیان کرد
به‌بیدستان و[5] گل خود را نهان کرد

زمانـه دشمن عیش است و شادی
نمیخواهـد بغیر از نـامـــــرادی

رباعیه

چون گل[6] دهنی زمانه پر خنده نکرد
کش باز بخون جگر آکنده[7] نکرد

چون غنچهٔ گل دلی دمی جمع نکرد
کایام همانـدمش پـرا کنده نکرد

المثنویه

ملك چون عکس تاج افسری یافت
بجای[8] خـود بـاستقبال بشتافت

زجای خود نرفت[9] و رفت ازجای
چو دامن بوسه‌اش میداد بر پـای

بآغوش انـدر آورد افسرش مست
گرفتش سیب سیمین بر کف دست

لبان و مشك و شهد و می بهم دید
مـی مشکین ز شیرین شهد نوشید

بزیر بیدبن چون دید[10] خورشید
ز غیرت شد تنش لرزان‌تر از بید

ملك گفت از کجا ای سرو نامی
به‌اقبـال و سعـادت میخرامـی

۱ ـ B و D: همان ۲ـ C: همانامادرش ۳ـ C: آن گلزار ۴ ـ C: و چون جم D: با جم ۵ـ C: چو ۶ ـ B: هرگز ۷ ـ B: دل پراکنده ۸ ـ B: زجان C و D: ز جای ۹ ـ C و D: برفت ۱۰ ـ B: چو ایشان را بدید از دور

غزل

سوی کلبهٔ فقیران بسلامت و سعادت بکجا همی‌خرامی صنما خلاف عادت
سوی کشته‌ای گذر کن ببهانهٔ زیارت بشکسته‌ای نظر کن بطریقهٔ عیادت
نه‌من آمدم بکویت بهوای آرزویت که‌مرا کشید مویت بسلاسل ارادت *

المثنویه

الا ای تازه ورد ناز پرورد بدین صحرا کدامین بادت[۱] آورد
بخورشیدی چه نقصان داد باید[۲] اگر بر خانهٔ موری بتابد
سهائی را[۳] منور کرد ماهی گدائی را مشرف کرد شاهی
بگسترد آفتابی سایه بر خاك گذاری کرد دریائی بخاشاك
بپاسخ گفت آن خورشید شب رو ملك راکای جهان سالار خسرو
من اندر خواب‌خوش بودم بمسکن خیالت ناگه آمد بر سر من
غمت در دامن جان من آویخت درین سوداز[۴] خواب‌خوش برانگیخت[۵]
کشانم بخت بیدار تو آورد شب وصل توام شب روز می‌کرد[۶]
ملك آشفته بودو مست‌و بی‌خویش حجاب‌وشرم دور انداخت ازپیش
بپاسخ گفت ای حور پری زاد جمالت آنکه جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین طور[۷] تمنی کند[۸] بر عاشقان نور[۹] تجلی
مرا دیدارش[۱۰] امشب درخیالست زنان را یکنظر دیدن حلالست
هوس دارم که از دورش[۱۱] ببینم بچشمان‌درد و بالایش[۱۲] بچینم

---

۱ ـ C: کدام آهوت ۲ ـ CوB: راه یابد ۳ ـ B: شهنشاهی C: سمائی‌را D: سرائی‌را
۴ ـ CوD: مرا سودایت از ۵ ـ C وD: انگیخت ۶ ـ CوBوD: تو امشب روزیم‌کرد
۷ ـ C: گر چنین‌جا وز ۸ ـ C: کنی ۹ ـ C: امشب ۱۰ ـ CوD: دیدارت
۱۱ ـ D: دورت ۱۲ ـ D: رخسارت
* از B

چو افسر از ملك این نکته بشنید | جوابی خوب داد آن مصلحت دید *
جوابش داد بانو کین خیالست | بشب خورشید را دیدن محالست
شبست اکنون‌وازشب رفته[1] یك بهر | ز من[2] دورست ازینجا تا در شهر
کجا خورشیدت امشب رخ نماید | مراد امشبت فردا برآید
درین بود او که شهبازاز ره راست | بدین ابیات مجلس را بیاراست

الغزل

دل ما درپی آن‌یار[3] که جانانهٔ کیست[4] | گشت‌سرگشته‌واوهمدم‌وهم‌خانهٔ کیست[5]
آنکه بیرون‌زدازین‌خیمه‌سراپردهٔ‌حسن | همچنان گوشه نشین دل دیوانهٔ کیست[6]

ایضاً له

چو شاه چین زمشرق راندموکب | روان شد خیل زنگی سوی‌مغرب
خروش کره‌نای و گردش گرد | بگردون درزحل‌راکورو کر کرد
هوا بگرفت ابرو کوس‌شد[7] رعد | بروز اختیار و طالع سعد
بملك شام شاه چین روان شد | خدیو روم نیزش[8] همعنان شد
دومنزل با ملك همراز گردید | وداعش کرد وزانجا باز گردید
ملك جمشید ترك جام می کرد | سمند عیش وعشرت باز پی کرد
ازآنجا کرد رود و جام[9] بدرود | بجای جام زر جست آهنین خود
بجای ساعد سیمین خورشید | حمایل کرد در بر تیغ جمشید
دو شب در منزلی نگرفت آرام | سپه میراند یکسر تا در شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج | که بحرشام[10] شد بر رود[11] مواج

۱ـ B: که از شب ای ملك بگذشت   ۲ـ B: زهی‌C: رهی   ۳ـ B و C و D: ماه
۴ و ۵ و ۶: B و C و D: ماست   ۷ـ C: چون   ۸ـ B و C و D: شه رومش دومنزل
۹ـ C: جام و باده   ۱۰ـ B و C و D: روم   ۱۱ـ B و C و D: شام

نبود[۱] از عرض لشکر ارض پیدا[۲] سپه را طول وعرضی نیست پیدا
سواد شام این لشکر سیاه است زمین‌چون آسمان بر بار گاه‌است
سر مهراج شد ز اندیشه خیره شدش بر دیده ملك شام تیره
ملك مهراج را هژده پسر بود سپاه وملك و گنج ازحد بدر بود
ازین‌شان بود شادی شاه مهتر بوجه حسن بود از ماه بهتر
به شادی گفت سورت ماتم آورد عروس با نو[۳] آمدچون توان کرد
گمان باشد که عز[۴] باشد عروسم چه دانستم که نر باشد عروسم
کنون بر رزم باید عزم کردن بسیج رزم و ترك بزم کردن
سر گنج درم را بر گشادن بلشکر بهر دشمن سیم دادن
مده مر تیغ زن را بی گهر تیغ که بی گوهر نباشد کار گر تیغ
سپاه آمد ز هر جانب فراهم ز گردش اشهب گیتی شد ادهم[۵]
زهر مرزی روان شد مرزبانی ز هرشهری برون شد پهلوانی
ز درگه خواست آواز تبیره شدند آن انجمن شه را پذیره
بصحرای حلب لشکر کشیدند دو کوه آهنین در هم رسیدند
دو کوه آهنین دو بحر مواج یکی‌جمشید ودیگر شاه‌مهراج *
سران‌را پرز کینه کلهٔ[۶] سر بهم خوردند باز آن هردو لشکر
جهان برق یمان از عکس‌شمشیر فلك را آب میشد زهرهٔ شیر
ز بیم آنروز ابر باد رفتار بجای آب خون‌انداخت صدبار[۷]
برآمد ناگهان ابر سیه گون تگر گش زآهن‌و بارانش ازخون
چوشدقلب وجناح‌زهرطرف‌راست ملك جمشید قلب لشکر آراست

۱ـ C: برفت ۲ ـ D: عرض‌صحرا ۳ـ B: ما نر C: خروس مانر D: عروس‌ما نیامد
۴ـ C وD:بردم‌که خور ۵ـD: بهرسو جمع‌شدخیلی‌پی‌هم ۶ـ C وD: پرشد ازکین‌کاسهٔ
۷ـ D: بسیار
* از B و D

چو کوه[1] افشرد بر قلب سپه پای — که برقلب همه کس داشت اوجای
زهرسو گرد بر گردون روان شد — زمین پنداشتی بـر آسمان شد
چو خنجر برسر افشان[2] دلیران — علم‌وار آستین افشاند بر جان[3]
علم برماه سر سائیـده از قـدر[4] — سنان نیزه خوش بنشسته برصدر[5]
ز دست بادپایان خـاك بگریخت — برفت از دامن گردون بر آویخت
ز گلگون می[6] لبالب بـود میدان — بمیدان کلهٔ[7] سـر گشته گردان
زمانی نیزه کردی دلـربـائـی — زمانی گرز کردی مهره سائـی
ره[8] پیچان کمند خام[9] بـر خم — سـر اندر حلقه آوردی چو ارقم
ز لشکر دست چپ مهراب راداد — دگر جانب ملك سهراب را داد
که بد سهراب قیصر را برادر — جـوانی پـهلوانـی بـد دلاور
ملك تیغ مخالف سوز برداشت — میان ترك وتارك فرق نگذاشت
ز دست راست چون‌ازکوه سیلاب — روان بر قلب[10] شادی[11] ریخت‌سهراب
چکاچاك عمود و تیغ برخاست — ز تیغ و نعل برق ومیغ برخاست
ز شادی‌روی را برکاست‌مهراب[12] — بسوی مرز قیصر رفت عنان تاب
ز یکسو رایت مهراب[13] شدپست — عنان بر تافت برسهراب[14] پیوست
ملك جمشید تنها ماند بر جای — سپه را همچنان میداشت بر پـای
بپایان هم[15] رکاب او گران[16] شد — تو گفتی بیستون از جا روان شد
چوصبح‌ازتیغ‌خوناب[17] آتش‌انگیخت — سپه را بر سپاه شامیان ریخت[18]
سپاه شام در یـکدم چو انجـم — شدند از صبح تیغش یك بیك گم

---

۱ ـ C: شاه   ۲ـ B: درسر فشانی D: درسر افتاده   ۳ـ B: علم افراشتند افشانده‌مرجان
D: سپاه آراسته هرسو به‌میدان   ۴ـ B: برماه‌نو افشاند از قلب   ۵ـ B: صلب
۶ ـ C: زگردان خون   ۷ـ B وD: کاسهٔ   ۸ ـ B وD دمی C: بدم   ۹ـ B: جام
۱۰ ـ B: شاه   ۱۱ـ C: شامی   ۱۲ـ C : برتافت سهراب   ۱۳ـ C: سهراب
۱۴ـ C: باجمشید   ۱۵ـ B: بران مه چون   ۱۶ـ B وD: روان   ۱۷ ـ C: آب و
۱۸ـ B: سپاه شامیان ازشاه بگریخت

گهی برچپ همیزد گاه برراست — هم آوردازصف بدخواه میخواست
دلیران یکسر از پیشش گریزان — زاسبان همچو برگ[۱] از باد لرزان[۲]
ملك تا نیمروز دیگر از بام — همی زدتیغ چون خور درصف شام
بآخر روی ازو بر کاست مهراج — بدو بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملك درپی شتابان راست چون سیل — فغان الامان برخاست از خیل
شدند آن سرکشان شام وشاهان — برجمشید شه فریاد خواهان[۳]
برو چون کار ملك شام شد راست — بداد و بخشش آن کشور[۴] بیاراست
مشرف کرد دارالملك مهراج — منور شد بنور طلعتش تاج
عقاب ازعدل او باصعوه شد جفت — ز شاهین کبك[۵] فارغ بال می‌خفت
سپرد آن مملکت یکسر بنوذر — که نوذر خویش افسر بودوقیصر

بازگشتن جمشید به روم وداماد کردن قیصر [اورا]

به پیروزی و بهروزی[۶] از آن بوم — ملك جمشید روی آورد[۷] در روم
پس آگاهی بسوی قیصر آمد — که از شام آفتاب چین برآمد
بملك روم با جانی پر امید — مظفر باز گشت از شام جمشید
برآورده ز دشمن بخت کامش — بمردی رفته بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون باسر کشان شاه — دو منزل شد باستقبال آن ماه
سران هر یك چوهوشنگ وفریدون — ز روم آن جملگی[۸] رفتند بیرون
چو آمد رایت جمشید نزدیك — شد از گرد سپه خورشید تاریك
جهانی پر غنیمت دید قیصر — ز گنج و باد پای و تخت و افسر
به دل میگفت هر دم خرم وشاد — که بر فرخنده داماد آفرین باد

۱ ـ C: ورد ۲ ـ B وC و D: ریزان ۳ ـ C: جمله دادخواهان ۴ ـ B: به‌عدل وداد عالمرا ۵ ـ D: طیر ۶ ـ (اصل: به‌روزی)B: سریر و افسر مهراج C: برون رفت‌او ۷ ـ B: باخود برد ۸ ـ D: باستقبال او

نمی‌شاید شمردن این غنیمت — همی باید سپردن این غنیمت
ملك چون‌دید تخت[1] قیصر ازدور — فتاد اندر زمین چون سایه از نور
بنازش در کنار آورد قیصر — هزارش بوسه زدبرروی و برسر
ملك سرزد[2] رکاب شاه بوسید[3] — ز رنج راه شامش باز پرسید
کزین‌رنج‌سفر چون‌بودی‌ای‌ماه — بصبح و شام چون‌پیمودی‌این‌راه
زچین برروم پیچیدی عنان را — چو خود تا شام بگرفتی‌جهان‌را
توکار نیك بیش از پیش کردی — بروکاکنون توکارخویش کردی
ملك گفتا که صدچون‌من غلامت — همه کار جهان بادا بکامت
مرا این دولت وپیروزی‌از تست — همه سرسبزی و پیروزی[4]ازتست
نهاده دست بر هم قیصر و جم — حکایت باز می گفتند باهم *
همه ره تا بدرگه شاه[5] قیصر — به پیروزی ز ساقی‌خواست‌ساغر
دوهفته هردو باهم باده خوردند — سیوم برگ عروسی سازکردند
بروزی اختیار فرخ اختر — بفال سعد جشنی ساخت قیصر
چو انجم روشنان دین[6] نشستند — مه و خورشید را عقدی[7] ببستند
چنان در روم سوری[8]کرد بنیاد — که شد زان سور عالی عالم‌آباد
بهر شهری و کوئی[9] بود جشنی — نگارین کرده کف هرسروجشنی
بنفشی رونمودی[10] هر بهاری — بدستی جلوه کردی هر نگاری
چمان در جلوه طاوسان آن باغ — بحنی پای‌رنگین کرده‌چون‌زاغ
زمرد با گهر ترتیب گردید[11] — چوگردون‌حجله‌راترتیب‌گردید[12]

۱ـ Bو C وD؛چتر ۲ـ BوC وD؛در ۳ـ B وC وD؛مالید ۴ـC وD؛ بهروزی
۵ـ C وD؛ در ایوان مجلسی آراست ۶ـ D؛ دوستان چین ۷ـ D؛ سعدی
۸ـ B؛ شوری ۹ـ C؛ بهر کوئی توگوئی D؛ بهر مرزی و ۱۰ ـ C؛ بنفشه ره نموده
۱۱ و ۱۲ـ C وD؛ کردند
* از B وD

نشست آن آفتاب شام برقع — به پیروزی در آن برج مرصع
نگار از شرم دستش میشدازدست — بپایان نیز حنی گشت پا بست
مه مشاطه با آئینه برخاست — رخ‌خورشید چون‌گل خواست[۱] آراست
چورویش‌دیدرودرحاضران[۲]کرد — کزین‌خوشترچه‌آرایش‌توان‌کرد
رخش در آینه این نظم شیرین — شکر را همچو طوطی کرد تلقین

رباعیه

ای آینه کرده در رخت‌روی‌امید — برچشم ازین شده سیه‌رود[۳] سپید[۴]
به‌زان‌نبود که دیده دوزند آنجا[۵] — کائینه برابری کند با خورشید

مثنویه

چو مشاطه زدش بر زلف شانه — بسیم[۶] این بیت را زد بر ترانه

رباعی

از بس گره وپیچ که زلف‌تو نمود — آمد شدن شانه درو مشکل بود
در حل دقایق ارچه شبها پیمود — از مشکل زلف شانه موئی نگشود

الفرد

چو نیل خط کشیدندش بآواز — بخواند این بیت‌را برساز[۷]شهناز

رباعیه

روزی که‌فلک‌حسن ترانیل کشید — چشم بد روزگار را میل کشید

۱ـ B: چون گلزار ۲ـ B: خاصگان ۳ـ B: روز D: روی
۴ـ C: ای آینه‌راکرده رخت رو بامید برجم شد ازین حسد سیه‌روز سپید
۵ـ B: ای‌بدر منیر چون روا میداری ۶ـ C: نسیم ۷ـ C: شاه

خورشید که او هست سلیمان‌سپهر
درویش‌صفت بهر تو زنبیل کشید

فرد

چو بر ابرو کمان وسمه بنهاد
مغنی بر کمانچه ساز میداد

رباعیه

روی تو که آتشی در آفاق نهاد
بس داغ که بر سینهٔ عشاق نهاد
مشاطه که طاق‌خم‌ابروی تودید
از شرم برفت‌ووسمه‌برطاق نهاد

مثنوی

چو آمد غمزه‌اش با میل در ناز
فروخواند این رباعی ارغنون‌ساز

رباعیه

چون‌میل‌زجیب‌سرمه‌دان‌سر بر کرد
نظارهٔ چشم سرمهٔ[1] دلبر کرد
خودرا خجل‌وسر زده در گوشه کشید[2]
از دست بتم‌خاک سیه برسر کرد

مثنویه

چوشددرچشم شوخش سرمه‌پیدا
بهار افروز خواند این نظم غرا

رباعیه

ای خاک در تو سرمهٔ دیدهٔ ماه
خورازهوس‌خاک رهت‌چشم‌براه
باخاک‌رهت که‌سرمه آرددرچشم
جزمیل که‌باد برسرش‌خاک‌سیاه

۱ـ B و C و C: سیه ۲ـ B: ومسکین دید

فرد

چو بر برگ سمن خندید غـازه　　سمن‌رخ زد بر آب این نقش[۱] تازه

رباعیه

از رنگ بیاض‌رویت ای رشك‌قمر　　درعکس گل‌جمالت‌ای‌غیرت‌خور
مشاطهٔ روزگار[۲] بر روی افـق　　سرخاب وسپیداب کند شام وسحر

مثنوی

چوشیرین را به‌هودج‌در نشاندند　　فرستادند و خسرو را بخواندند
ملك جمشید مست از بزم مستان　　خرامان رفت تـا خرم شبستـان
شبستانی چو زلف مشك مویان　　منور کرده حسن ماه[۳] رویـان
نگارین لعبتان خلّـخ[۴] و چین　　چو سرو ناز سر تا پای رنگین
سمن‌رویان‌چوسرو استاده برپای　　طراز عنبرین شان سوسن آرای
بدست هر یکی شمعـی معنبـر　　بتان را گرم چون شمع ازهواسر
بهر شمعی که ماهی بر گرفتـه　　فلك شد شمع انجم در[۵] گـرفته
فروغ‌شمع[۶] آنشب برده نامـوس　　ازین‌هرهفت شمع‌و[۷] هفت فانوس
زشادی بر فلك رقصید[۸] نـاهیـد　　که‌هست‌امشب‌وصال‌ماه وخورشید
شـب هندو بـلالائـی روا رو　　همی زد[۹] در رکاب آن مه نـو
زشادی[۱۰] برسرش ریزان ز بـالا　　ز اطباق فلك لـــــولوی لالا
شهنـشه دیـد زر کاری نقابـی[۱۱]　　بشب در مهد زرکار[۱۲] آفتابـی
چو باد صبحدم صد لاله[۱۳] بنمود　　زگلبرگش نقـاب سبز بگشود
در آمد چـون نسیم نـوبهـاری　　کشیدآن غنچه را در بوسه‌کاری

۱ـ C: شعر　　۲ـ C وD: آفتاب　　۳ـ C: تازه　　۴ـ B: خلج D: بربر
۵ـ C: صد انجمن دربرD: زر　　۶ـ B وC وD: بزم　　۷ـ B: ازین نه دایره هر
۸ـ B: رخشنده　　۹ـ C: شد　　۱۰ـ B وC وD: ملایك　　۱۱ـ B وC: زنگاری حجابی
۱۲ـ B: رنگ C وD: مهد زنگار　　۱۳ـ B: نافه

ز سوسن نارون را ساخت چنبر — ز گلبرگ بهاری کرد بستر
دو سرو ناز پیچیدند بر هم — دو شاخ میوه[1] پیچیدند[2] در هم
کشید آن‌خرمن گل را در آغوش — برون از نقش او[3] دیبای گلپوش
برش تا ناف باغی پر ز سوسن — بزیر سوسن از نسرین دو خرمن
نه آنرا یاری[4] از روی بنفشه — نه این را ماری[5] از رومی[6] بنفشه
سمن را یافت در والا حصاری — ببسته لاله زاری در ازاری
زمویش‌صد هزاران‌خون[7] بگردن — نبودش جز میان یکموی بر تن
میان با یاسمین و نسترن در — بلورین بر که‌ای‌چون‌حوض کوثر
بلورین کوه در زیر کمر گاه — در آن کوه‌و کمر دل گشته‌همراه[8]
فراز[9] بر که اش عین الحیوتی — مصفی روضه‌اش از مه ثباتی[10]
دو سیمین در برو کرده فراهم — بران در بند مهر خاتم جم
کلید آن در از پولاد چین بود — ز سیمین درج قفل لعل بگشود
بنا گه خاتم یاقوت جمشید — فتاد اندر دم ماهی خورشید
شد از خورشید پیدا کان یاقوت — روان در چشمهٔ‌خورشید شد حوت
یکی سیراب شد از عین‌خورشید — یکی‌سیراب[11] گشت ازجام‌جمشید
فلك شد چاکر و ایام داعی — جهان می‌ساخت برساز این‌رباعی

رباعیه

باد آمد و بکر غنچه رادلها[12] داد — نرمك‌نرمك[13] بندقبایش بگشاد
پیراهنش امروز بخون آلودست — پیداست‌که دوش‌دختری داد بباد

۱ ـ C: نسترن ۲ ـ C: بستند D: پیوستند ۳ ـ B وC: برون‌کرد ازتنش
۴ ـ B وD، باری C: تاری ۵ ـ B: بادی C: کاری D: خاری ۶ ـ B: روی C وD: موی
۷ ـ C: مو ۸ ـ B: گمراه ۹ ـ C: فرود از ۱۰ ـ B وC: از هرنباتی
۱۱ ـ BوC: سرمست ۱۲ ـ BوC: دمها ۱۳ ـ C: برگل تن‌گل

مثنویه

چو مه رویان زنگاری شبستان | پس زرین[۱] تتق گشتند پنهان
عروس روز خون آلود دامن | خرامان شدبرین‌پیروزه‌روزن *
خوش‌وخندان‌وعنبر موی‌جمشید | برون آمدچوصبح‌ازمهر[۲]خورشید
حریرچینی‌وهم مصرئی[۳]خواست | رخ صبح[۴] از سواد شب بیاراست

نامه نوشتن ملك بپدر

ملك جمشید بنوشت از ره‌دور | بشارت نامه‌ای نزدیك فغفور
چو ازحمدخدا پرداخت‌خامه | بـرین ابیات کرد آغاز نامه

القطعه

ای پیك صبا مصر وصالم بکف آمد | از جای بجنب آخر و برخیز بشیرا
پیراهن این‌یوسف‌گم‌گشته بخون‌تو[۵] | القاه[۶] علـی وجه ابی‌یـات بصیرا

مثنویه

حدیث شوق دارد عرض و طولی | چـه نتواند رسانیدن رسولـی
چو شرح سوز دل با خامه گویم | بخون دیده روی نـامـه شـویـم
بجای دیده[۷] دود از دل[۸] بر آرم | بـلاهـای سیاهان[۹] بـر سر آرم
ستمهائی که من از دور[۱۰] دیـدم | جفاهائی که از دوران[۱۱] کشیدم

---

۱ ـ C: پس این نه ۲ ـ C: مهد ۳ ـ B و C: مصری قلم ۴ـ B: روز
۵ ـ B: یوسف مصری بختن برC: بچین بر ۶ـ B: فالقوةC: القوة ۷ ـ B:دودهC:اشك
۸ ـ B: نیC: خون‌ازدیده‌بارم ۹ ـ BوC: سیاهش ۱۰ ـ B وC: دور ازتو
۱۱ ـ B: درهجران
* BوC

اگر گویم دلت باور ندارد / درون نازکت طاقت ندارد[۱]
دلم در بحر حیرت غوطها خورد / ولیکن عاقبت گوهر بر آورد
اگر چه تلخ بارش بد[۲] درختم / در آخر غوره حلوا کرد بختم
چه شد گرچه جهان تاریك برمن / بخورشیدم شد آخر چشم روشن +
ز زنبور ارچه زخم نیش خوردم / ولیکن شهدش آخر نوش کردم
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم / زلال چشمهٔ حیوان چشیدم
نماندست آرزو اکنون جز اینم / که دیدار عزیزت باز بینم
جمال وصل از آن رو در نقابست / که چشم بد میان ما حجابست
نسیم صبح دولت چون بر آید / ز روی آرزو برقع گشاید ×

قطعه

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب / حال پیراهن یوسف همه پوشیده نبود[۳]
باش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر بکنعان بشنود[۴]

مثنویه

چوجم در نامه حال خود بیان کرد / بریدی را بچین حالی روان کرد
ز عهد روزگار خویش راضی / ملك میخواست عذر عهد ماضی
نه یکدم بی نشاط و باده بودی / نه بی صوت و غنا یکدم غنودی
ز جام لعل نوشین باده میخورد / قضای صحبت مافات میکرد
پس از سالی صبوحی کرد یکروز / ملك با[۵] آفتاب عالم افروز

۱ـ BوC: نیارد
۲ـ B: باز آمد C: یار آمد
۳ـ BوC: شود
۴ـ B: شنود
۵ـ C: جم
+ ازC
× ازB

بباغـی خوشتر از فردوس اعلی نباتش را خـواص کلك عیسی [1]
به تیغ بیدش افکـنده سپرغم نسیمش داده جان از ضعف هردم
سر نو کش زهی[2] مایل به پستی گشاده پلك چشم[3] خـواب‌مستی
نشسته بـر قمـر قمری و بـلبل نوازان این غزل بر نرگس‌و گل

الغزل

چمن شمع زمرد ساق نرگس‌را چو بردارد
بسیمین‌مشعلی‌ماند که آن مشعل دوسر دارد
فرو ریزد ز پیش باد هردم خون دل لاله
که‌از سودا دل لاله بسی خون درجگر دارد
مگرخواهد گشادن‌باغ‌شاخ ارغوان‌را خون
که‌نرگس‌طشت زر بردست‌و گلبن‌نیشتر دارد

مثنویه

صبا عرض گل و شمشاد میداد بهار چین ملك را یـاد میداد
نسیم صبح با انفاس مشکین همی آمد زدشت تبت و چین
زنا گه ارغنون برداشت آهنگ سرائید این‌غزل‌در پردهٔ‌چنگ

رباعیه

مراچویاد زیار و دیار خویش آید هزار نالهٔ زار از درون ریش آید
نشسته درپس زانوی‌عزتم[4] شب‌وروز خدای‌داندازین‌پس‌مراچه‌پیش آید

۱ـ B: مانی اعلی ۲ـ B: نرگس زمی ۳ـ B: چشم‌گل از ۴ـ B و C غربتم

تدبیر کردن ملك جمشید باخورشید دررفتن چین

ز شوق چین ملك آهی بر آورد / بنرگس زار آب و گل در آورد
شد از آه ملك خورشید در تاب / ملك را گفت ای شمع جهانتاب
چرا هر لحظه دود از دل بر آری / چراخونین سرشك از دیده باری
همانا از هوا میریزی[1] این دمع / سرت باشاهدی گرمست چون شمع
نه[2] عشقت برجگر ماناکه[3] داغیست / بملك چین ترا چشم وچراغیست
ولی جائی که چشم خور فروزد / کسی چون از برای شمع سوزد
ملك گفت ای چراغ بزم انجم / سر زلفت سواد چشم مردم
سرشك ما که مست[4] مادر آورد / غم مادر بچشم ما در آورد
تو قدر صحبت مادر چه دانی / که از مادر دمی خالی نمانی
وجودم را تب[5] غربت بفرسود / تنم در بوتهٔ هجران بپالود
بر احوال من آنکس اشك پاشد / که روزی رنج غربت دیده باشد
ازآن پژمرده شد گلبرگ سوری / که درطفلی ز مسکن جست دوری
ازان رو سرو باشد تازه و تر / که پا از مرز[6] خود ننهد فراتر
بخاور بین عروس خاوری را[7] / برخ مانند گلبرگ تری را[8]
وزانجاچون سوی مغرب سفر کرد / بغربت بین که چون شد چهره‌اش زرد
به اقبالت بهر کاری[9] رسیدم / می عشرت ز هر جامی چشیدم
کنون باید بنوعی ساخت تدبیر / که بینم باز روی مادر پیر
عنان بر جانب من تابی از روم / همان نو[10] سایه‌اندازی بران بوم
بهارش را دمی آرایش گل / کنی اطراف چین مشکین زسنبل
صنم را دل زتاب دل برافروخت / دلش بر آتش سودای جم سوخت

۱- C: کز سرسوزیست ۲- B وC: ز ۳- B وC: پندار ۴- B: هست
۵- C: غم ۶- B: پای خود زدر ۷- B: عروس خود که چون بود ۸- B: بود
۹- B وC: کامی ۱۰- B: همایون

به‌جم گفت این حدیث امشب به‌افسر / بـگویم تـــا کند معلوم قیصر
ببینم تا چه فرمان میدهـد شاه / تـــرا از رای شه گردانم آگاه
بنزد مادر آمـــد صبح خورشید / حکایت گفت باز از قول جمشید
که جم را شوق مادر گشت تـازه / ازیـن در گـــاه میخواهد اجازه
تومیدانی که جم راجای[1] چین است / ز چینش تا بدخشان در کمین[2] است
بدین کشور نخواهد دل نهـادن / سـریر ملك چین بـر بـاد دادن
گــه از مادر سخن گوید گه از باب / بباید یکنظر کــردن درین بـاب
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد / گره بر ابرو و چین بـر جبین زد
بـر آشفت از حدیث رفتن جـم / بدختر گفت ازیـن معنی مزدن دم
تـرا بس هست کآشفتی جهـانـی / گزیدی ازجهان بازارگانـــی
بـدو دادی سپاه و گنج این بـوم / کنون خواهد بحیلت بردن از روم
چو خورشید آن عتاب مادری دیـد / بگـردانید وضع و خوش بخندید
بـمادر گفــت ای پر[3] مهـر مادر / همانـا کردی این گفتار بـاور
ز چین جمشید بیزارست حـالـی / ز مادر من نخواهم گشت[4] خالـی
ملك را این حکایت نیست دردل / نهد یك موی من با[5] چین مقابل
فراخی[6] کردم و نقشی نمـودم / تـــرا در مهر خود مـی‌آزمودم
من از پیش تـودوری چون گزینم / روم بـــا چینیان در چین نشینم
بدین باد وفســون چندانش دم داد / که افسر گشت از انـدیشه آزاد
ز پیش مـادر آمد نزد جمشید / که می باید برید از رفتن[7] امیـد
همی باید نهادن دل برین بـــوم / و یـا خود بی اجازت رفتن از روم
ملك گفتش مرا باچین چه کارست / نگارستان چین کوی نـگارست[8]

۱ـ B، دارای C: نمی‌دانی عجب کوشاه ۲ـ B، نگین ۳ـ B، بدر ۴ـ C: زمادر وزپدر گشتست ۵ـ B: نهد گامی براه C: موی با صد چین ۶ـ C: مزاحی
۷ـ B، چینت ۸ـ C: چینم روی یارست

مرا مشك ختن خـاك در تست ... سواد چین دو زلف کافـــــر تست
بهر جائی کـه فرمائی روانـم ... بهر نوعی که میرانی بـــــرانـم
[اگر گوئی که شو خاك ره روم ... غبـارم بـر نخیزد باز ازین بـوم
اگر گوئی که در چین ساز مسکن ... شوم آن مرز را گردم کیا من]
حکایت را بر آن آمد فرو داشت ... که ما را فرصتی باید نگه داشت
شبی بر بادپـایـان زین نـهادن ... ازینجـا سر بملك چین نهـادن
ملك بـر عادت آمد نزد قیصـر ... به قیصر گفت کای دارای کشور
زمـان عشـرت و فصل شکارست[1] ... هوا پرمرغ و صحرا پـر شکارست
همه کهسار پر آواز رودســـــت ... همه صحرا پراز بـانگ‌سرودست ×
بصحرا تـــــازی اسبان‌را بتازیم ... بباران[2] در هـوا نقشی[3] ببـازیـم
درین خـرم بهاران شاه خورشید ... کـه بادا بر سرش ظل تو جاوید
هوس دارد که بر عزم شــــــکاری ... رود بیـرون بـطـرف مـرغـزاری
بپاسخ گفت ایـن عزم صـوابست ... شمـا را عـزت و روز شبـابسـت
زمـــــان نوبهار و نـوجوانیست ... اوان عیش و عهد کامرانیست +
بباید چـند روزی گشت کـردن ... ز جـام لاله گون می باز[4] خوردن
چو ازقیصر اجازت خواست‌جمشید ... بساز راه شـد مشغـول خـورشید
ز گنج و گوهـر و خلخال و یاره ... ز تاج و تخت و گنج[5] و گوشواره
ز دیبا و غـلام و چارپـــــا نیز ... ز لالا و پـرستاران و هـر چیز
که بتوانست با خود کرد همـراه ... بعزم صید بـیرون رفت بـا شـاه

۱ ـ BوC: بهارست گون‌تان باده ... ۲- C: بتازان ... ۳ـ C : بازان ... ۴ـ C: گلگون باده C: لالـه
۵ـ B و C: طوق
[ ]: از B
× از C
+ از BوC

در آن نخجیرگه بودند ده روز   بروز اختیار و بخت پیروز
از آنجا رخ بسوی چین نهادند   پس از سالی بحد چین فتادند
همه ره در نشاط و کام بودند   ندیم جنگ و یار جام بودند*
سحرگاهی بشیر آمد بهشاپور[1]   که آمد رایت جمشید منصور
بپیروزی رسید از روم جمشید   چو عیسی همعنانش مهد خورشید
ملك شاپور چون این مژده بشنید   گل پژمردهٔ عمرش بخندید
ملك شاپور بود از غم بحالی   که کس بازش ندانست ازخیالی
ز تنهائی تن مسکین همایون   شده چون تار موئی[2] غرقه در خون
نسیم یوسفش پیوند جان شد   همایون چون زلیخا نوجوان شد
ز شادی شد فلك را پشت خم راست   ندای مرحبا از شهر برخاست
[درخت بخت گشت از سر برومند   که آمد تاج را بر سر خداوند
همایون در رخش حیران فرو ماند   سپاس منع یزدان را فرو خواند
همای چتر شاهی کرد پر باز   که آمد شاهباز سلطنت باز]
ملك فرمود کازینها ببستند   ز هر سو با می و مطرب نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید   زده بربر جناح چتر خورشید
چهخوش باشدوزین خوشترچهباشد   وزین زیبا و دلکش تر چه باشد
که یاری دل ز یاری بر گرفته   که ناگه بیندش در بر گرفته
فرود آمد ز مرکب شاه کشور   گرفت آرام دل را تنگ در بر
همایونرا چو باز آمد بتن هوش   گرفت آنسرو سیمین را درآغوش
چو جان نازنینش داشت در بر   هزارش بوسه زد بر پای و بر سر
ملك در دست وپای مادرافتاد   سرشك آتشین از دیده بگشاد

۱ــ به فغفور   ۲ــ C: زاشك خویش بودی
* از C
[ ] از BوC

چو از مادر جدا شد شاه جمشید
همایون رفت سوی مهد خورشید
همایون دید عمری در عماری
چو در زرین صدف در دراری
چو پیدا شد رخ خورشید انور
بر آمد نعرهٔ الله اکبر
همایون در رخش حیران فرو ماند
سپاس صنع یزدان بر زبان راند
بدامنها گهر با زر بر آمیخت
بدامنها گهر بر سر فرو ریخت
همه با گوهر و سیم نثاری
چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شاپور[1]
مرصع بود خاك از درّ منثور
ز دیبا فرشها ترتیب کردند
رخ دیبا بزر تذهیب کردند
بهر جائی گل اندامی ستاده
چو گل زرین طبق بر کف نهاده
بهر جانب چو لاله‌می فروزی
همی‌افروخت مشکین عود سوزی+
ملك جمشید با آن فر[2] و آئین
بفال سعد منزل ساخت در چین
ملك شاپور[1]ش اندر بارگه برد
بدو تاج و سریر ملك بسپرد
بشاهی بر سر تختش نشاندند
ملك جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم
بشاهی آفرین خواندند بر جم+
چو کار ملك بر جمشید شد راست
بداد و عدل گیتی را بیاراست
چنان عمری بعدل وداد می داشت
به آخر در گذشت او نیز بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید
جهان بر کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ارروی برچرخ گردان
بزیر خاك باید[3] گشت پنهان
چو جمشید ارنهد[4] بر باد تختت
جهان آخر نهد بر باد رختت

فی الموعظة

دلا زن خیمه بیرون زین محنم
که بیرون‌زین‌سرا کاخیست‌خرم

۱ـ C: فغفور ۲ـ B وC: زیب ۳ـ C: خواهی ۴ـ C: رود
+ از B و C

اساس عمر بر بازی[۱] نهادن — بدین بنیاد بنیادی نهادن
خرد داند که کار عاقلان نیست — طریق شیوهٔ صاحبدلان نیست
بدیوان میدهد ملك سلیمان — سلیمان میکند پیکار دیوان
ز دست دهر مستان هیچ پازهر — که پازهریست معجون کرده بازهر
مزی خرم که مرگت در کمین است — مخفت[۲] ایمن که دشمن همنشین[۳] است
چو خورشید ارشوی بر بام افلاك — روی آخر بزیر تودهٔ خاك ×
هزاران سال ملك آشنائی — نمی ارزد بیك روز جدائی
فلك با آدمی خواری ز حد برد — زمین نیز آدمی خواری ز حد برد ×
تو بر خود کرده‌ای هر کار دشوار — اگر آسان کنی آسان شود کار
بود کاهی چو کوهی در ره جهل — اگر آسان فرو گیری شود سهل
قدم یکبارگی از خود برون نه — همه کس را به‌خود از خود فزون نه
وجود آئینهٔ نقش رخ اوست — ببین خودرا در آن آئینه‌ای دوست
به پیشانی چو ابرو خود نمائی — مکن کاندر همه چشمی کژ آئی
چو چشم آن به که درغاری نشینی — دو عالم بینی و خود را نبینی
حدیث تلخ اگرچه نیست درخور — اگر گوید ترش روئی فرو بر
[ندیدی سیل باران را که در دشت — دوانید از سر تندی و بگذشت
زمین ازروی حلم آنرا فرو خورد — چه مایه تخم نیکوئی بر آورد]
زبان آور مشو چون مار زنهار[۴] — که یابند از زبانت مردم آزار
همه دل باش همچون غنچه تا جان — چو گل گردد ز انفاس تو خندان
تو همچون آب سر تا پا روانی — مشو چون آتش دوزخ زبانی
چو سوسن هرزبان کزدل بروید — حدیثش را دماغ جان نبوید

۱ـ C: بادی ۲ـ C: مخسب ۳ـ C: درکمین ۴ـ C: زنهار چون خار
× از B
[ ] از B و C

حکایة

شنیدستم که با مجمر شبی شمع بیانی[1] کرد روشن بر سر شمع
که ای مجمر مرا هستی برادر[2] منم از تو بسی با آب رو تر
چرا انفاس توهردم[3] ملول است دل[4] گرمت همه جای قبول است
نفسهای تو در دل می نشیند چو از انفاس من دوری گزیند
جوابش داد مجمر کای برادر مرو در تاب و آبی زن بر آذر
حکایات تو سر تا پا زبانیست حدیث من همه قلبی وجانیست
تفاوت در میان هر دو آنست که این ازصدق دل آن ازز بانست

پندنامه

[گلستان گیتی بخاری نیرزد خمستان گردون خماری نیرزد
مکش باردل همچو[5] برگی ز[6] غنچه که صد[7] ساله برگت بباری نیرزد
نسیما مبر برگ گل را به غارت کزان برگ صدبارخاری نیرزد
ز گنج جهان کم طلب نوشدارو که نوشش همه زهرماری نیرزد
همه کار ملك سلیمان بر من بآواز یك مور باری نیرزد
مشو با صبا هم نفس کان تنعم بآمد شد خاکساری نیرزد
همه گرم وسردی که درخوان گیتی است بدرد دل انتظاری نیرزد]

درصفت پیری و ختم کتاب گوید*

بپایان شد شب عیش ملاهی سپیدی گشت پیدا از سیاهی

---

۱ ـ C: مثالی ۲ ـ C: چراهستی برآذر ۳ ـ C: چو ازانفاس من مردم ۴ ـ C: دم
۵ ـ C: بهر ۶ ـ C: چو ۷ ـ C: یك
[ ] از B و C
* B فاقد این قسمت است

شب‌عیش و جوانی بر سر آمد   شبم را صبح صادق در سر آمد
اگرچه‌صبح‌دارد‌خوش‌صفائی[1]   ولیکن نیستش چندان بقائی
هوای‌دل زسر باید برون کرد   که وقت صبح می باشدهوا سرد
ازان روپشت من خم داشت‌گردون   که‌زیر خاك می بایدشدا کنون
خوشا و خرما فصل جوانی   زمان عیش و عهد کامرانی
[گل ومل‌را جوانی‌می برازد   جوانان را گل ومل می برازد
درآن بستان که تخم‌عیش‌کارد   که‌جای سنبل وگل برف بارد]
جوانی نوبهار زندگانیست   حقیقت‌زندگانی‌خودجوانیست
جوانا قدر ایام جوانی   بروز ناخوش پیری بدانی
دل من در جوانی‌داشت طیری   که دایم در هوا میکرد سیری
نشاطم هرزمانی بر گلم بود   سماعی هر زمان از بلبلم بود
[کجا میدید آبی یا سرابی   بران‌سر‌خیمه‌می‌زدچون‌حبابی
چو گل خندان‌لب‌ودلشادبودم   زهر باری چو سرو آزاد بودم
نگشتم جز بگردبزم‌چون‌جام   نیامد در دل من خرمی‌خام]
دمی‌زین‌بیش جزدر روی‌گلگون   نکردم‌روی چون آئینه‌اکنون
رخ آئینه می‌بینم بآزرم   که‌میدارم زروی خویشتن‌شرم
سرابستان دل را شد هوا سرد   گلستان رخم را شد ورق‌زرد
چوچنگ از بزم‌میجویم‌کناری   بری‌تاری‌چو[2]ازچنگست‌تاری[3]
زجام‌می مراخون در درونست   میان ما و می افتاده خونست
زبانم را سعادت کردی آغاز   کلامم را شهادت خاتمت ساز
نمیدانم می نوشین روشن   که‌تلخ‌و‌تیره کردامروز برمن

۱ـ C: لقائی   ۲ـ C: برم هرتاری   ۳ـ C: ماری
[ ] از C

[به‌پیری عادت و رسم مدامست طلب کردن ولی آنهم حرامست]
مرا قدیست چونین چون کمانی نئی و[1] پوستی بر استخوانی
چو چنگ از ضعف پیری شد سراپا رگ من یك بیك بر پوست پیدا
قدم خم شد، ز قد خم چه خیزد قدح چون خم شود آبش بریزد
ز جامم جرعه‌ای ماندست باقی که آن بر خاك خواهد ریخت ساقی
در ان مجلس که می با جرعه افتاد چه داد عشرت و شادی توان داد
دلیلا من ذلیل و شرمسارم بفضل و رحمتت امیدوارم
[زبانم با سعادت کردی آغاز کلامم را شهادت خاتمت ساز]
به‌اقبال آمد این دفتر بپایان الهی عاقبت محمود گردان

در تاریخ کتاب گوید

برسم حضرت سلطان عهد شیخ اویس که عهد سلطنتش باد متصل بدوام
شد این کتاب بماه[2] جمادی الثانی سنه ثلاث و ستین و سبعمائه تمام

۱ـ C: به بینی ۲ـ C: بدیع معانی
[ ] از نسخهٔ C

فرهنگ لغات شاذ و نادر

ادهم ــ رنگ سیاه، سیاه متمایل به سبز تیره

استبرق(استبرك) ــ پارچهٔ ضخیم ابریشمین که روی آن طلا دوزی شده باشد.

اشهب ــ رنگ خاکستری

برم ــ چوب بندی را گویندکه تاك انگور و بیارهٔ کدو و خیار و امثال آن بربالایش اندازند. (بر) *

بلارك ــ بروزن تبارك نوعی‌ازفولاد جوهردارباشد ـ وشمشیربسیار جوهر را نیز گویند ـ وشمشیرهندی را نیز گویند (بر)

بنامیزد ــ بنام ایزد، بنام خدا. این کلمه رادرمحل تعجب گویند وبجهت دفع چشم زخم... وگاهی بجهت قسم گفته شود (بر)

تبیره ــ بمعنی تبیراست که دهل‌وکوس باشد وطبل‌ونقاره (بر)

تتق ــ بضم اول وثانی بروزن افق چادر وپردهٔ بزرگ راگویند.

تــرنگ = درنگ ــ بکسراول صدائی‌باشدکه ازنواختن ناقوس وتاروساز وشکستن چینی وآبگینه وامثال‌آن برآید (بر)

صدای برخورد شمشیر وسپر ـ صدای خوردن نیزه و شمشیر به جسم‌دیگر. صدائی که از نواختن‌آلات موسیقی برمی‌آید.

جره ــ بضم اول نرینهٔ چــرنده و پرنــده عموماً و نرینهٔ بــاز را گــویند خصوصاً(بر)

جلاجل ــ ١ــ چیزی باشد مانند سینه‌بند اسب که درآن زنگها و جرسها نصب‌کنند وبرسینهٔ بندند. ٢ــ نام‌مرغی است خوش‌آواز (بر)

خنگ ــ اسب موی سپید

خیط ــ دوختن، نخ، رشته

درا=درای ــ زنگ، جرس

---

* بر= برهاق قاطع

درج ــ پیرایه دان‌را گویند و آن ظرفی‌است که زنان‌جواهر آلات خودرادر آن گذارند. (بر)
دروا = اندربا، دربا ــ سرگشته وسرگردان وحیران باشد وسرنگون و آویخته ـ نگون و باژگونه را نیز گویند ـ و چیزی ضروری و حاجت و مایحتاج را هم گفته‌اند که دروایست باشد (بر)
دوستگانی ــ می‌خوردن بامعشوق وبیاد دوستان (بر)
رامح ــ نگاه کنید به سماك رامح
رود ــ پسر
رمح ــ چیزی را با نیزه سوراخ کردن
سبع المثانیــ اولین سورهٔ قرآن مجید که مشتمل برهفت‌آیه‌است.ویاهفت سورهٔ‌قرآن ازسورهٔ بقره تا سورهٔ توبهٔ
سماك رامحــ نام ستارهٔ بزرگی‌است درمجمع‌الکواکب عواء
سندس ــ پارچهٔ ابریشمین که روی آن با اوتار طلا و نقـره ملیله دوزی شده باشد.
سور ــ ضیافت ومهمانی
شخوده ــ خراشیده وکاویده وریش‌کرده باشد بناخن یا بدندان (بر)
شنگ ــ زیبا ، موزون، پرلطف ـ شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات و خوب‌ونیك‌و زیبا باشد (بر)
طرد ــ ۱ ـ شکارکردن ۲ ـ راندن و دورکردن
صندلــ چوبی است خوشبو
طبرزد = تبــرزد ــ نبات وقند سفید ونمك سفید شفاف راگویند
عماری ــ نشیمنی‌است سرپوشیده که‌آنرا بروی فیل یا اسب‌گذارده ودرمسافرت‌ازآن استفاده میکرده‌اند.
چیزی است دراز وشبیه به‌کجاوه‌که به عربی‌هودج خوانند (بر)
غزاله ــ آفتاب، چشمه‌آفتاب (دراینجا مقصود «خورشید»است)
فرقد ــ نام یکی‌ازدو ستارهٔ درخشان دب اصغردرقطب شمال
فرقدان ــ نام دوستارهٔ درخشان درمجموعهٔ دب اصغر
قرطهــ وصله‌ای‌که نمایان باشد
غازه ــ بمعنی گلگونه است وآن سرخیی باشدکه زنان برروی مالند (بر)
غالیه ــ خوشبوئی‌سیاهرنگ مرکب ازمشك وعنبروجزآن که موی‌را بدان‌خضاب‌کنند. (بر)
فستقی ــ رنگ سبز مغز پسته‌ای
قصبــ نوعی پارچهٔ ممتاز نخی‌که درمصر می‌بافته‌اند
کفتهــ شکافته شده وترکیده وازهم پاشیده
کناغ ــ کرمی‌که تارابریشم تند ـ تار ـ ریسمان ـ ابریشم ـ دیبا و غیره

کنامـ لانه وآشیانهٔ انسان وحیوانات وپرندگان ـ چراگاه
کولـ چرمی‌است زبروخشن ازپوست گوسفند
گرد رانـ استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد. قسمت پر گوشت‌ران گوسفندو گاو وغیره.
«گرد ران با گردن است» (ضرب المثل) یعنی قصاب باید گرد ران را با گردن توأماً بفروشد

دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم
این مثل بایادم‌آمد گرد ران با گردن است

سوزنی
(فرهنگ معین)

لالاـ غلام، بنده، خدمتکار، مربی بزرگ‌زادگان
مرغولـ پیچیده، مجعد
مطوس ـ بدیع ودلنشین وجواهر آگین
مقوس ـ طاقدار، قوسی
وردـ گل هردرخت وغالب گل سرخ‌راگویند (بر)
وثاقـ کلبه و آشیانهٔ محقر
واژون ـ وارون برعکس گردیده واژگون
هودج ـ نگاه کنید به عماری
هیون ـ بمعنی شتر باشد مطلقاً و بعربی بعیرخوانند و بعضی گویند هیون شتر جمازه است وبعضی‌شتر بزرگ راگویند و هرجانور بزرگ را نیز گفته‌اند واسب را هم هیون خوانند (بر)

written a Jamshīd u Khurshīd, certified by Jāmī. As also later editions of Salmān's Kulliyāt almost exclusively omit this work (but include the Firāq-nāme), there is every reason to publish the present first **critical** edition of the Jamshīd u Khurshīd. Our edition is based on MS 1243: I.O. 407, fols. 261 b — 369 a (cf. H. Ethé, Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, 1909, P. 718) with constant consideration of MSS Add. 27134 and Or. 7755 of the British Museum (cf. Charles Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Vol. II, London 1881). Also used in this edition is a Jewish-Persian version (Add. 17, apparently unique, cf J.P. Asmussen, Classical New Persian Literature in Jewish-Persian Versions, Studies in Bibliography and Booklore, Ohio 1967). Not least concerning the sound manuscript tradition of the Persian Jews this copy is of great importance.

We are in a great debt of gratitude to Mr. S.C. Sutton, Librarian of the India Office Library, and to the Trustees of the British Museum for procuring micro films of the manuscripts and thus enabling us to finish our work.

Copenhagen, Denmark August 1967.

F. Vahman **J.P. Asmussen**

guity, amphibology) is rightly praised and has become legendary. E. G. Browne's general conclusion concerning the skill and importance of Salmān is (A Literary History of Persia III, Cambridge 1951, P. 271) that he "deserves to be ranked amongst the great panegyrists and qaṣīda-writers, that he was an ingenious, skilful and to a certain extent original poet, but that he lacks the fire, passion and conviction which make a poet great and famous beyond the limits of his own time and country". A Fārsī point of view is expressed by Sa'īd Nafīsī P. 202 in his Naẕm u naṣr dar Irān u dar zabān-i fārsī, Vol. I, Tehrān 1344. About Salmān's personal relations his verses in the nature of things give no particulars, just as his religious attitude cannot be fixed with absolute certainty. His eulogy of ʿAlī, however, might indicate a Shīʿa point of view (Jan Rypka, Iranische Literaturgeschichte, Leipzig 1959, P. 254). Salmān's superiority as a qaṣīde-writer has, however, to a certain degree thrown the rest of his works into the shade. When he in a verse-hardly genuine, though — by Hāfiz is called "Master of the World" (خواجهٔ جهان), his qaside's have been thought of — just as in for instance Dawlatshāh and Luṭf ʿAlī Beg. But Salmān also wrote other things, a Sāqīnāme (Rypka, op. cit. P. 254) and above all the two mathnawī poems, the Firāq-nāme (Book of Separation) and the Jamshīd u Khurshīd, an imitation of Niẕāmī's Khusraw u Shīrīn, but still in many ways a valuable work, at least as regards folklore and folk-tale studies (cf. the excellent introduction by the late Rashīd Yasemī to the Kulliyāt of Salmān edited by Avestā, Tehrān s.a.). It is symptomatic that Professor Franz von Erdmann in a paper on Salmān in the Zeitschrift der Deutschen Morgenlandischen Gesellschaft 15, 1861, P. 753 ff. still could write that he was ignorant of Ouseley's statement that Salmān also had

Salmān of Sāwe

Salmān (about 708/1308 — 778/1376) had his fling with virtuosity in all genres of Iranian poetry (qaṣā'id, on a very old MS — A.H. 796 — containing these cf. The British Museum Quarterly VIII, 3, 1934, P. 102-103, ghazaliyyāt, rubā'iyyat, etc.), but was above all known and appreciated as a qaṣīde-writer and panegyrist under the Ilkhānī (Jalā'ir) dynasty, especially Shaykh (Sultān) Uwais, the son of the founder Ḥasan-i Buzurg, in Baghdād. Dawlatshāh has collected a number of anecdotes showing the intimacy between Salmān and this Royal Patron of his. Salmān's fame is wellfounded. There is hardly any doubt that he in his mastering of all pure technical refinements is to be classed among the supreme in Persian literature so rich in great poets. Hereto bear witness the many strongly laudatory words in Persian biographers, especially Dawlatshāh and Jāmī (on references to Salmān from various sources see P. 274 in Dr. Khayyāmpūr's Farhang-i sukhunvarān, Tabrīz 1340). The court poetry, in which Salmān was a master, could not inspire to philosophical profoundities, but even if the contents thus often seemed to be without fervour and humane interest, Salmān as regards the formal side is in many ways creating and original. He excelled in the so-called qaṣīde-yi maṣnū' (the artificial, overrefined Qasīde), but with a sense of what was right, and lasting, of original compositions. His use of īhām (ambi-

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work.

Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed by Offset Press Inc.

Tehran, Iran

Persian Texts Seris

General Editor

E. Yar_Shater

No. 39

JAMSHĪD U KHURSHĪD

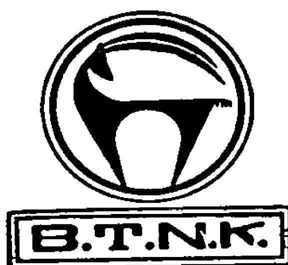
by

SALMĀN OF SĀWE

Edited

by

F. Vahman **J. P. Asmussen**



Tehran 1969

سلمان ساوجی (تقریبا ۷۰۲ تا ۷۷۸ ه‍. ق.) از شعرای معروف ایران است که در ساختن انواع شعر خاصه غزل و مدیحه و قصیده مهارتی بسزا داشته است. وی مداح پادشاهان جلایری خاصه سلطان حسین و سلطان اویس بود و در عهد خود شهرتی بسزا یافت. حافظ اورا «شهنشه‌فضلا، پادشاه ملک سخن» خوانده و به‌تمجید از او یادکرده است. کلیات دیوان او تاکنون چندین‌بار طبع شده است.